

# دشت قایل

ACKU

سپوڑمی زریاب

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00040740 2



دشت قابیل

مجموعه داستان



سپوژمی زریاب



نام کتاب : دشت قابیل  
نویسنده : سپو ژمی زریاب

شماره : ۲۹۱

سال چاپ : ۱۳۶۷

تیراژ : ۲۰۰۰

محل چاپ : مطبعه دولتی

## این داستانههارا میخوانید:

صفحه	عنوان
۱	۱- دشت قاپیل
۱۴	۲- پشکهای که آدم میشوند
۲۵	۳- سطلهای آب و خرپه های ارزن
۳۵	۴- ... و دیوارها گوش داشتند
۵۶	۵- ترانه استقلال
۷۱	۶- تذکره
۸۳	۷- موزه ها در هدیان



ACKU

دشت قابیل

### به عزیزان شهید م ...

خانه ها روی هم خوابیده بودند. بی حالت و نیمه ویران . هنوز صبح بود ، صبح عید . پیر مرد به تنهایی عرق میریخت و نفس نفس میزد . اسپکهای چوبیش را در وسط میدان شهر نصب میکرد . مثل هر عید . عید های گذشته عیدهای شاد .

اسپکها در وسط میدان شهر نصب شدند . اسپک زرد ، اسپک سرخ ، اسپک آبی ، اسپک سبز ، اسپک نارنجی و اسپک سیاه . اسپکها آماده دور خوردن بودند .

پیر مرد اسپک زرد را باشدت به حرکت در آورد و اسپکها همه به

## دشت قایل

جنبش در آمدند و دنیا ل همدیگر به حرکت افتادند . دور خوردند و دور خوردند مثل این که میخواستند با عجله خودشان را به همدیگر برسانند و بعد مثل این که به هم نرسیدند آرام آرام ، خسته ازدور خوردن ، باز ماندند .

پیر مرد باشوق رانهای چوبی یک یک شان را لمس کرد و کنارشان منتظر نشست . مثل هر عید ، عیدهای گذشته عید های شاد .  
آفتاب آرام آرام بلند میشد و مذبو خانه تلاش میکرد شهر خشک و سرد را گرم نماید . سعی میکرد . شهر خشک سرد بود .  
پیر مرد ناباور این خشکی و سردی را در خود احساس کرد . پیر مرد متعجب بود . شهر مثل هر عید نبود شهر عوض شده بود زیرو روشده بود . پیر مرد دستان پیرش را سایه بان چشمانش ساخت اطرافش را ، دورها را دید .

هنوز کودکان از خانه های خوابیده بیرون نشده بودند . پیر مرد متعجب بود و خانه ها خواب آلود و نیمه ویران بودند . دستانش را در آستین های بزرگ کر تیش مخفی کرد . بی تاب منتظر نشست به یادش آمد که عید های گذشته ، شهر زیرو رونبود . خانه ها خواب آلود و غمناک نبودند .

عید های دیگر ، عید های گذشته عید های شاد ، کودکان با برآمدن آفتاب از خانه هائی بر آمدند و بالباسپاهی نو و رنگارنگ ، هیاهو کنان ، سیلاب وار ، به میدان شهر سرازیر میشدند .  
پیر مرد تنها عید ها به این شهر می آمد . دیدن پیر مرد در میدان شهر با اسپکهائی چوبیش بر آئی کودکان شهر علامه عید بود ، یاخود عید بود .

پیر مرد به یاد آورد که کودکان به توده های متحرک رنگ تبدیل میشدند رنگهای آبی ، سبز ، سرخ ، نارنجی و این توده های رنگ بی هویت ، بی تاب ، دور پیر مرد رامیگرفتند ، غچ غچ میکردند . هیاهو میکردند ، و برای بالا شدن پشت اسپکهائی چوبی ، از سرو دوش هم بالاو پایین میرفتند .

پیر مرد چهره های شان را نمی دید . خود را بین دستان کوچک

## دشت قایل

وبعضا حنا بسته که سکه بی رادر خود میفشردند و باعجله و بیقرار ی سوی پیر مرد دراز میکردند، گم میکرد. سر های کوچک را میدید که روی شانه های کوچک خم میشدند و فریاد های زیر و نابالغی میشنید که میگفتند:

— بگی بگی یک دور دگام ... جان جان یک دور دگام ...  
پیر مرد سکه هارا از همه دستا ن کوچک سفید ، دستا ن کوچک سیاه ، دستا ن کوچک خاک آلود و دستا ن کوچک تر کیده و کف کف میر بود و میان آن همه سکه و میان آن همه دستا ن کوچک گم میشد . عر قهایش شرشر پشت دستانش میریختند و از دیدن آن همه موجودات کوچک به دور و پیشش دلش از لذت و ذوق پر پر می شد . از بس جیبها یش از سکه سنگین میشد قدش آرا م آرا م خم و خمیده تر میشد و هر چه جیب داشت از سکه پر میشد . واسپکها دور میخوردند و دور میخوردند تا بی شمار دور میخوردند و پیر مرد از شوق میلرزید ، میخواست یک یک اسپکها را در آغوش گیرد و تنهای چوبی شان را با سپاس گزار ی غرق بوسه کند . اما پیر مرد مجال این کار رانداشت . توده های متحرک رنگ دست و آستینش را می کشیدند و با فریاد های پرنده وار و شوق انگیز شان گوش های پیر مرد را کر میکردند . پیر مرد از آواز های زیر و نابالغ لبریز میشد و دلش از شادی میتپید .

روز های عید ، عید های دیگر ، عید های گذشته ، عید های شاد ، وقتی این توده های متحرک رنگ بابر آمدن آفتاب میر آمدند و سیلاب وار به میدان شهر سرازیر میشدند . تا شام ها شام های تاریک در اطراف پیر مرد واسپکهایش میچرخیدند . وقتی هوا تاریک میشد و پیر مرد به سختی روی پا های پیرش می ایستاد باز هم کودکی می آمد . سرش را روی شانه اش کج میکرد و با خواهش داغی میگفت :

— یک دغه دگام ... یک دغه دگام جان جان دغه آخر ...  
و سکه اش را با سخاوت بی انتهای سوی پیر مرد دراز میکرد . دست کوچک باسکه در خشنا ن دل پیر مرد میفشرد و باز اسپکهای خسته را

## دشت قابیل

دور میداد و دور میداد و اسپکها با تلاش دور میخورند و به هم نپیر سید ند .

وقتی تاریکی و سیا هی تود ه های متحرك رنگ راسوی خانه های شان می راند پیر مرد سکه ها رادر خریطه های تکه یی سفید که زنش برای شبهای عید میدوخت می انداخت . خریطه ها سنگین میشدند . زمین سو ی خود میکشید شان و پیر مرد سو ی خود . پیر مرد پیروز در این جدال سوزش شوق انگیزی از سنگینی خریطه هارا در خود احساس میکرد . بعد بی عجله و آرام از جایش بر میخاست و پشت اسپک زرد ، اسپک سرخ ، اسپک آبی ، اسپک سبز ، اسپک نارنجی ، اسپک سیاه دست میکشید .

و اسپکها با چشمان چو بی شان ، روبه روی شان را میدیدند و آرام آرام دور میخورند و به هم نمی رسیدند . پیر مرد این طرف و آن طرفش را میدید و وقتی تاریکی و سیاهی آخرین کودک را سو ی خانه اش میراند و وقتی آخرین کودک همچنان که پشتش را میدید و جهت اسپکهای چو بی راباحسرت می پایید و بابی میلی راه خانه اش را پیش می گرفت . پیر مرد لبریز رضایت با عجله به باز کردن اسپک هایش می پرداخت و بعد با غرور و شخصیت موقتی که خریطه های سنگین سکه برایش میداد دستانش را به پشتش میگرفت . و با نوعی رضایت آمیخته باتکبر می ایستاد این طرف و آن طرفش را میدید . حال می پالید با همان غرور موقتی لحظه کوتاهی حمالی را که با تقاضای ساکت و مخفیانه سویی مینگریست نادیده میگرفت و بعدا صدایش می زد و سو ی اسپکها اشاره میکرد و خودش به رغم روز های دیگر روز های عادی شهر که خودش اسپکها را به دوش میکشید و نفس زنان تا خانه اش میبرد . دور می ایستاد . حال با کار کشته گوی اسپکها را ، اسپک زرد را ، اسپک سرخ را ، اسپک آبی را ، اسپک سبز را ، اسپک نارنجی ، را ، اسپک سیاه را ، روی هم می انباشت و ریسمانش را با مهارت در پاهو گردن شان می پیچید و در پشتش میکشید شان ... و اسپکها مثل این که از حق ناشناسی پیر مرد متعجب بودند با چشمان چو بی شان به شان های خالی و سبک پیر مرد میدیدند ....

## دشت قابیل

بیر مرد پیش روی این تنگ و آن تنگ این دکان و آن دکان می ایستاد و از این میوه و از آن میوه از این شیرینی و از آن شیرینی می خرید زیر بغلش می گرفت و سوی خانه اش روان میشد. شرشر دل انگیز خریطه های کاغذی پر د رسراسر و جودش انعکاس میکرد. دلش میخواست این شرشر دل انگیز خریطه های کاغذی پر همیشه و همیشه تا آخر زنده گیش تا بینهایت ادامه یابد ...

اما در این حالت ها، همیشه حسرتی در دلش میخیلید که کود کانی میداشت و این کودکان در شبهای عید سوی این خریطه های کاغذی پر از میوه و شیرینی هجوم می آوردند و میوه ها و شیرینی ها لای دندان های کوچک شان غرغر کنان آب میشدند و پیر مرد ملج ملج لبهای کلابی رنگ شان رامیشنید، این حسرت در شب های عید عذابش میداد بار ها و بار ها در این شبها قطرات اشک چک چک روی خریطه های کاغذی چکیده بود و به نظر پیر مرد آمده بود که این صدای چک چک راهمه آدمها، آدمهای های دور و پیشش آدم های دورتر، آدمهای همه شهر، آدم های همه دنیا میشنوند و بار ها به نظر پیر مرد آمده بود که همه آدمها، آدمهای دور و پیشش، آدم های دورتر آدم های تمام شهر، آدم های تمام دنیا با ترحم بی حاصلی سویش مینگردند. پیر مرد احساس میکرد که چیزی در درونش بزرگ و بزرگتر میشود مثل برف کوچ. هرچه زمان میگذشت این چیز در درون پیر مرد بزرگ و بزرگتر میشد. گاهی احساس میکرد که این چیز زیر پوستش، آماس میکند و پی برده بود که این چیز را نمیشود درو جود زنش ذوب نمود این چیز یک رنگ دیگر است که تنها سر کوچک کودکی، دستان کوچک کودکی، پاها و تن کوچک کودکی چشمان همیشه متعجب، خنده ها و گریه های بی دلیل کودکی میتواند آنرا آب نماید. گاهی هم این چیز آزارش میداد. به نظرش می آمد که به نقطه انفجار میرسد امروز ها ربا کودکان و اسپکهایش شام کردن آراش میساخت.

\* \* \*

پیر مرد از جایش برخاست باز دستانش را سایه بان چشمانش







## دشت قابیل

آفتاب این بو را بیشتر به رخ آدم میکشید .  
پیر مرد سر گردان شده بود. میخواست کسی رایباید از او بپرسد  
که شهر را چه شده است با د رمانده گی اطرافش را دید، خانه  
های از حال رفته را. يك باراسپكها رارها کرد . شروع به دویدن  
کرد . همچنان میدوید . از كوچه های دراز و کوتاه عریض و باریك  
گذشت، خودش نمیدانست که لجامی رود . میدوید و میدوید . دیگر  
كوچه نبود ویرانی بود. خست هاوسنگها پا هایش را میخراشیدند ،  
همه جا بوی خون بود . خون گندیده . پیر مرد با وحشت دریافت  
که آواز ها یی در شهر پیچیده، آوازه خفه یی . ترسیده . تیز تر دوید .  
پاهای پیرش از فرمانش خازج شده بودند . همچنان میدوید . همه چیز  
رافراموش کرده بود . عید های دیگر را . عید های گذشته را . عید  
های شاد را . دستان كوچك را . سكه های درخشان را . همه چیز  
را . بوی خون بود . پیر مرد لحظه یی ایستاد شف دستارش را روی دهن  
و بینش پیچید . اما بوی خون از لای نسج نسج شف دستارش می  
گذشت و به مشام پیر مرد می رسید و حالت استفرا ق بهش  
دست میداد . درمانده بود . باز به دویدن آغا ز کرد . يك باریك نوع  
آوازی شنید . جابه جا توقف کرد . آواز شیون بود يك نوع شیون  
خفه . اطرافش را به دقت دید . جهت صدا را تعیین کرد . بسیار دور  
نبود . همان سو دوید . دلش تاپ تاپ میکرد . نفس نفس میزد . احساس  
میکرد که رگهای گردنش می لرزند . پیر مرد خرا به یی دید از پشت آن  
دو دست خشك و سیاه را دید . دو دست خشك و سیاه سوی آسمان  
پیرون زده بودند . دستها پیر و خشمگین بودند . صاحب دستها  
شیون میکرد . يك نوع شیون خفه .

پیر مرد پیشتر رفت صاحب دستها مرد كوچك و سیاه سوخته  
بود . اطرافش در هم ریخته بود ، ویران شده بود . پیر مرد مهربان  
را شناخت . مهربان شكسته بود . مرد خشك و سیاه دستان پیرون  
خشمگینش را با لا گرفته بود و شیون میکرد و میگفت :

... و قابیل ها یی از شمال یا از جنوب ، از شرق یا از غرب ،  
آمدند ، مردان شهر را گمراه ساختند ... ( ... ) قابیل ها و قابیل

ها شمهر را قابیل گرفت. گمراهان شمهر برادران شان را دریدند ،  
مادران شان را دریدند ...

خون را آفتاب دید ... آسمان دید . آسمان دید و زمین نوشید و  
نلرزید ... زمین نلرزید . خدا یا زمین لرزه پی . بوی خون هنوز  
است ...

دستان خشک و سیاه خالی و خشمگین ، همچنان سوی آسمان  
بلند بودند و صاحب دست های خالی و خشمگین همچنان باشیون  
خفه میگفت :

... شهر یتیم خانه بزرگی شد ... کودکان جوان ناشده پیر  
شدند ... کودکان پیر را آفتاب دید . آسمان دید و زمین هم ... و  
زمین نلرزید ... خدایا زمین نلرزید ... زمین همیشه مهربان ، ناگهان  
همدست قابیل ، هاشد و هر چه کشتند زمین ، همدست شان ، در  
خود مخفی آرد و نلرزید ... خدا یا زمین لرزه پی ...  
مرد خشک ، سیاه از جایش برخاست ، مهرباب شکسته را بوسید ،  
مهرباب سرا ، خشک بود و دوباره شروع کرد :

خدایا ... گمراهان شهر زندانی ساختند از سنگ ... بزرگ  
و شامخ ... " راهان شمهر ... جمله اش ناتمام ماند . و جود کسی رادر  
نزدیکش احساس کرد . چشمانش را باز کرد . چشمانش از حدقه بر  
آمده بودند ، براسناک پیر مرد را دیدند و تمامی سوء ظن عالم در آن  
دو چشم از حدقه برآمده متراکم شده بود . مرد خشک و سیاه با  
عجله دستا ، خشمگین و خالی را به پشتش مخفی کرد .  
هراسناک ، پیر مرد دید . پیر مرد همچنان که بوی خون عضلات  
گلویش را ، آما سید ، میگریست اشکهای پیر مرد ، مرد خشک و  
سیاه را جرات داد سوء ظن در چشمانش آب شد . اشک شد و  
بیرون ریخ ، هردو زار زار رگریستند .

مرد خشک ، سیاه به پیر مرد ، اشاره کرد . پیر مرد نزدیکش رفت .  
در چشمانش ، برشش خفته بود . مرد خشک و سیاه ناباور و متعجب  
پرسید :

## دشت قایل

بیگانه هستی ؟

پیر مرد سرش را تکان داد که هان و گفت که از شهر دیگر می آید گفت که با اسپکهایش می آید. گفت که اسپکهای زرد، سرخ، آبی، سبز، نارنجی و سیاه دارد... گفت که عیدهای دیگر، عیدهای گذشته، عیدهای شاد به این شهر می آمده و کودکان شهر را پشت اسپکهای نشاندند و میچرخانده و میچرخانده... قصه داستان کوچک و خندان و بعضاً حنا بسته را کرد. قصه خریطههایی را کرد که زنش برای روزهای عید میدوخت، قصه خریطه های سنگین از سکه را کرد. دست به جیبش برد و چندین خریطه سپید کشید. خریطه ها خالی و شرمزده بودند. پیر مرد قصه خریطه های کاغذی پر از میوه و شیرینی را کرد و قصه شرشر شوق انگیز خریطه های پر را کرد و از حسرت انبار شده اش گفت که اگر کودکانی می داشت که در شبهای عید سوئی خریطه های پر از میوه و شیرینی هجوم می آوردند و میوه ها و شیرینی ها زیر دندان های کوچکشان، غرغر کنان آب میشدند و او ملج ملج لبهای گلابی رنگشان را می شنید... گفت که اگر کودکانی میداشت... و قصه این عید را کرد که آمده است اسپکهایش را در میدان شهر نصب کرده است و بابر آمدن آفتاب کودکان از خانه های شان بیرون نشده اند و قصه خانه های از حال رفته را کرد، قصه شهر از حال رفته و خالی را کرد، قصه ویرانی ها را کرد، قصه بوی خون را... که با بلند شدن آفتاب بیشتر و بیشتر شده است، قصه آوازی را کرد که در شهر شنیده بود... قصه آواز خفه را... یک بار بیخود، سراسیمه دست خشک و سیاه پیر مرد را گرفت تکان داد و پرسید :

شهر را چه شده ؟ این بوی خون از چیست ؟ این آواز از کیست ؟

مرد خشک و سیاه به آسمان دید، به زمین دید، خصمانه به زمین دید همان طور که به خدا قصه میکرد، گفت :

قایل های از شمال یا از جنوب، از شرق یا از غرب آمدند مردان شهر را گمراه ساختند... (...). قایل هاو قایل ها... شهر

را قابیل گرفت. گمراهان شهر برادران شان را دریدند، ... مادران شان را دریدند ... و خون بود و خون بود و بوی خون هنوز است ... و این خون را آفتاب دید ... آسمان دید و زمین زمین نو شید و نلر زید. شهر یتیم خانه بزرگی شد ... کودکان شهر جوان نشده پیر شدند .. کودکان پیر را آفتاب دید ... آسمان دید و زمین هم و زمین نلر زید ...

زمین همیشه مهربان ، ناگهان همدست قابیل ها شد و هر چه کشتند ، زمین ، زمین همدست شان در خود مخفی کرد و نلر زید. گمراهان شهر زندانی ساختند از سنگ ... بزرگ و شاخ ... گمراهان شهر زندان شهر البریز از مردان شهر کردند ... از زندان شهر مسلخ بزرگی ساختند ... زنان و کودکان شهر با بقیچه های کوچک و بیرنگ ، با بقیچه های بزرگ و رنگین ، پشت در بسته زندان آمدند ... در جوی های زندان خون دیدند و پشت دیوار های سنگی زندان بیجان شیون سر دادند ... گمراهان شهر با چوب و سنگ به کمر گاه زنا زدند ... شیون را خاموش کردند ، اما در پاهای زنان خون سرازیر شد ... و این خون را آفتاب دید ... آسمان دید ... و زمین نوشید و نلر زید ... زنان از شرم این خون جان دادند ... میدان پر از لاشه و بقیچه شد ... بقیچه های کوچک و بیرنگ و بقیچه های بزرگ و رنگین ... بی صاحب ... پراگنده . کودکان میان بقیچه ها و لاشه ها دست و پا زدند ... راه شهر را گم کردند ... و در دشت سرگردان میان بقیچه ها و لاشه ها پراگنده مردند ... گمراهان شهر بالاشه های تنهای زنان و کودکان شهر هماغوش شدند ... آفتاب دید ... آسمان دید و زمین ... زمین نلر زید ...

در ها و پنجره های شهر مثل اینکه برای بسته بودن ساخته شده بودند ، جز دیوار ها شدند ... خانه ها قبرستان ، پشت هر پنجره بسته لاشه آدمی بود با موهای سپید ، چشمان باز و دهان محکم بسته ... در جوی های شهر دیگر آب نبود ، خون بود به دریای بزرگ شهر آب نبود خون بود ... و خون بود و آب نبود ... قابیل ها و گمراهان شهر از همدیگرشان ترسیدند ... از ترس و از شرم در

## دشت قابیل

تاریکی تنها تنها فرار کردند ... و هرچه در شهر بود با حرص همیشه تشنه شان به غنیمت بردند ... شهر خالی ماند با بوی خون ... این بوی خون ... و از آن روز تا حال من نمیدانم چه مدتی گذشته است. شهر شیون میکند ، میشنوی ؟ گوشه‌هایت را باز کن !

پیر مرد اطاعت کرد . شش دستارش را که روی گوشه‌ها، دهان و بینیش پیچیده بود ، باز کرد . یک بار آواز شیون شنید . یک نوع شیون خفه . همان آواز . پیر مرد ترسیده شروع به دویدن کرد . همچنان میدوید . میگریخت . خودش هم نمیدانست از چه میگریزد . میخواست زودتر از این شهر خارج شود . ساعتها میدوید و باز به مرد خشک و سیاه میرسید . راه خروج گم شده بود . راه خروج نبود ... همچنان که میدوید قصه مرد خشک و سیاه را بلند بلند تکرار میکرد ... قابیل ها ... قابیل ها ... خون ... آفتاب دید .. آسمان دید ... و زمین زمین لرزید ...

آواز پیر مرد با آواز شیون خفه می آمیخت . سالهای سال بعد شهر بسه دشتی مبدل شد ... آفتاب و آسمان باران را به زمین آن دشت دریاخ کردند ... زمین آن دشت در آرزوی قطره آبی ، از هر گوشه دهان باز کرد . چاک ، چاک نام اصلی آن شهر را کسی نمیداند اما از سالهای سال از قرن های قرن آن دشت ، رادشت قابیل مینامند .

کسی ندانست چه کسی بار اول آن دشت را دشت قابیل خواند .... از پیر مرد هم خبری نشد . می گویند که راه خروج رانیا فت . راه خروج نبود و سالهای سال بعد جهان گردان متهور در دل دشت قابیل اسپکهای چوبی را کشف کردند همه یک رنگ بیرنگ چاک چاک ... در دوا نتهای دشت ، دو اسکلیت کشف کردند . یکی کوچک و خشک دیگری بزرگ . هر دو با دندان های از هم دور . دهان باز ....

شاید هم پیر مرد با چشمان باز و دهان باز زنده زنده پوسیده . همان طور که قصه شهر را می گفته ... شاید هم کسی در شرق یا در غرب ، یا در جنوب ، از پشت دیوارهای شهر این قصه را شنیده .... کسی چیزی نمیداند .

اما این قصه ، قصه پیر مرد ، قصه اسپکهای چوبی ، قصه دست های کوچک خندان ، قصه خریطه های سپید ، قصه سکه های درخشان ، قصه خریطه های پر از میوه و شیرینی ، قصه بوی خون ، قصه شیون دشت ، دشت قاییل ، سالهای سال بعد ، قرنهای قرن بعد ، هنوز که هنوز است ، سینه به سینه حفظ میشود ... هنوز که هنوز است . مادر کلانها قصه دشت قاییل را با اشک و آه به نواده گان شان باز میگویند ....

و هنوز که هنوز است و قتی کودکی از خواب میخیزد و به مادر کلانش میگوید که خواب اسپکهای چوبی را در دشتی دیده است ، مادر کلان هراسناك سو ی صندوق خانه میدود : آرد ، روغن ، شکر ، حلوا ...

-نوه خواب ، شوم دیده

میگویند هنوز که هنوز است ، سالهای سال بعد ، قرنهای قرن بعد ، و قتی از کنار این دشت بگذری ، بوی خون می آید و قتی گوشت را بگیری صدای شیون می آید ... يك نوع شیون خفه ... گاه گاهی جهانگردان مشهور و دیر باور به این دشت میروند ولی دیر نمی پایند . متعجب و لرزان بیرون میگریزند . بوی خون و شیون خفه ، غزای دشت بیرون میرانندشان ...

مادر کلانها میگویند که گمراهان شهر هنوز که هنوز است بعد سالها ، بعد قرنها ، همچنان زنده اند و در تاریکی و تنهایی سر افکنده در انزوای خجلت جاودانه شان ، همچنان مخفیانه در حال فرار اند ... و مرگ هم از نفر تو ننگ به آنان نزدیک نمیشود ... کودکانی که این قصه را میشنوند بارها و بارها چوب یا سنگی در دست میگیرند و باتما می خشم عادلانه و ناتوان شان ، در تاریکی کنار دریا پنجره ی قابو میدهند تا اگر قاییلی ، یا اگر گمراهی از آن شهر را در حال فرار گیر آورند ، چوب یا سنگ شان را باتما می همان اولین کینه و شوق هولناك انتقام که معصومیت شان شناخته است ، بر سر همیشه خم آنان فرود آورند . مادر کلانها با هر اس پیرانه شان در مییابند که این کینه و خشم از نسلی به نسلی دیگر بار و رتر



## دشت قابیل

و بارور تر میشود و ضرورت انتقام باگذشت زمان بر آن تر میشود و صیقل می یابد و آن وقت باز هم با تردید آمیخته بانگرا نی این قصه را بار بار همچو وظیفه عزیزی که مادرا ن ، مادرا ن شان به دوش شان گذاشته است همچنان باشك و آه به گوش نواده گان شان تکرار میکنند ...

و... اما آن پیرزن ، زن آن پیر مرد ... میگویند که آن پیرزن ، زن آن پیر مرد قصه آن شهرا شنید و خداو جهان رانه به خاطر این که پیر مرد هنوز یازنگشته بود ، بلکه به خاطر آن عمه خون که در آن شهر ریخته بود ، هرگز عفو نکرد ...

مادر کلانها میگویند که هر وقت مرگ به سراغ آن پیر زن می رود به چشمان همیشه منتظرش بر می خورد از شرم او را لمس ناکرده ، دست خالی ، از نیمه راه باز می گردد ... و میگویند هنوز که هنوز است بعد سالها و بعد قرن ها ، آن پیرزن همچنان در خانه اش نشسته است و خریطه های سپید میدو زد خریطه های سپید و چشمانش را به دربسته دوخته است. منتظر . منتظر خریطه های پر از میوه و شیرینی ...

کودکانی که این قصه را می شنوند بارها و بارها گاه و بیگاه ، در های بسته را باز میکنند. دنیا ل آن پیرزن ، پیرزن منتظر خریطه های پر از میوه و شیرینی میگردند ... مادر کلانها میگویند که این پیرزن هست . ولی نمیدانند کجا ... شاید هم آن پیرزن من باشم ... شاید هم پشت هر دربسته یک پیرزن باشد. همچنان منتظر ، منتظر خریطه های پرازمیوه و شیرینی . کسی چاه میداند ؟

پایان

کابل ۱۶ حوت ۱۳۵۸  
۷ مارچ ۱۹۷۹



پشکهای که آید بیشترند

013a001

به شبتم کوچکم ....

شام بود . شامها همیشه اندوهی را در دل من بیدار میکنند .  
مخصوصا اگر بیرون از خانه باشم و ببینم که آفتاب آرام آرام با یک  
نوع درد و دروغ جایش را به تاریکی میدهد و شمع آرام و سر به زیر با  
همان درد و دروغ در تاریکی و سیاهی غرق میشود .  
آن روز نزدیک شام با دخترانم بیرون بودیم که یک بار آواز زیری  
بلند شد :

- پشک پشک بر آمده با چو چه هایش !

رویم را گشتاندم . آواز یعقوب بود . یعقوب شوخ ترین بچه  
کوچه ما بود . مادران وقتی او را می دیدند با احتیاط دست کودکان

## دشت قابیل

شان را محکومتر میگر فتنه و آهسته در گوششان میخواندند که مبادا با یعقوب همبازی شوند .

یعقوب پسرک هفت هشت ساله‌یی بود که پدرش ، مادرش را رها کرده بود و رفته بود و مادرش هم در حادثه‌ی مرده بود و او نزد پیر مردو پسر زنی که پدر کلان و مادر کلانش بودند ، به سر میبرد .

یعقوب با خشونت خاصی با کودکان بر خورد میکرد . حتی اگر بشکی یا سگی هم در کوچه میدید با سنگ و چوب به جانش می افتاد . وقتی فریاد یعقوب بلند شد ، دخترانم دامنم را کشیدند و سوی که

یعقوب اشاره کرده بود راه افتادیم . بشک فولادی رنگ و بزرگ که گاهی در نزدیکی خانه ما میدیدم و بعد مدتی بود که ندیده بود یمش ، پیدا یش شده بود اما این بار با شکو هندی ملکه‌ی میان دو چوچه زیبایش نشسته بود . یک بسا ریعقوب به صورت غیر ارادی خم شد سنگی را برداشت و سوی چوچه‌های بشک پرتاب کرد . بشک میو خشمناکی کرد و سوی یعقوب دید . همان طور که سوی یعقوب میدید خشمی در چشمان گرد و سبزش تپید که پشتم را لرزاند . به یاد باغ وحش افتادم به یاد حیوانات باغ وحش افتادم .

آن روز با اصرار دختر چهار ساله و دو ساله ام باغ وحش رفته بودیم .

از باغ و وحش بدم می آید و سالها بود که پایم را آنجا نگذاشته بودم . به نظرم می آید که باغ وحش مظهر دیگری از خود خواهی گنهکارانه بشر است . یعنی این که حیواناتی خوشبخت را از جنگل ها و گلشن ها از دره ها و کوهها آوردن پشت میله های آهنین قفس ها انداختن و برای شان بر نامه و پلانی تعیین کردن و آنان را خوش بخت انگاشتن . و این همواره برایم غیر قابل تحمل بوده است . و اگر هم شما مت و توانایی این را ندارم که باغهای وحش سراسر زمین را نابود کنم و هر کجا میله قفسی هست از بیخ و بن برکنم و حیواناتی زبان بسته را دوباره راهی جنگلها و گلشنهای شان ، راهی دره ها و کوه های شان کنم ، حد اقل این توانایی را دارم که هیچگاه به هیچ

## بشکهای که آدم میشوند

باغ و حشی قدم نگذارم، کنار قفسی نا ایستم و ناظر نگون بختی حیوان زبان بسته بی نباشم .

اما آن روز وقتی دختر دو ساله ام با قد يك بلستش با دختر چهار ساله ام همدست شد گردنش را کج کرد و با تضرع گفت :

جان جان مارا باغ وحش ببر...

این تضرع با آواز چنان زیر ا زحجره مخلوق چنان کو چکی، مقوامت چندین ساله ام را آب کرد و در آن نیمروز تابستان که گرما بیداد میکرد هر دو ی شان را پیش انداختم و راهی باغ وحش شدم . اول نوبت گرفتیم ، بعد تکت ، خریدیم و به باغ وحش درآمدیم . دخترانم سر از پا نمیشناختند، نمیدانستند زود تر کدام سوسو بدوند و به نظاره کدام حیوان بنشینند .

سمت راست مان بر که کوچک آب بود و پرنده گان زیبا بی بامقار های دراز و پهن با پای های کو تاه که تن های بزرگ شان روی آنها سنگینی میکرد ، خسته ایستاده بودند شاید هم در آن نیمروز تا- بستان بیحال از گرما آن بر که کوچک و گل آلود آب را با آبهای پهناور و خرو شانی مقایسه میکردند که جوانی شان را در آنها احساس کرده بودند و روز ها با باله های عریض شان سر مست در آن آبها غوطه میزدند و چهچه میکردند .

دخترانم از دو طرف دامنم رامحکم گرفته بودند و باکنجکاو ی غیر قابل و صفی پرنده گان راتماشامیگردند پیش تر رفتیم چشمم به میله های قفس افتاد . تکان خوردم . میان قفس پرنده گان کوچک و سبز رنگ روی شاخه های مصنوعی درخت نشسته بودند و اندو هگین چرت میزدند . به نظرم آمد که در دل شان در حسرت گلشنی زارزار میگیرند .

بعد از ظهر جمعه بود . گر ما بیداد میکرد . باغ و حش پر از تماشاگر بود . به نظرم می آمد که بارفتن به باغ وحش آدم قدرت ظالمانه اش را به رخ حیوانهای داخل قفسها میکشد . رو به روی قفسهای پرنده های سبز رنگ ، اتاق تاریک و متعفن نظر مان را جلب کرد . دختر چهار ساله ام با خوشحالی فریاد زد :

فیل ... مادر فیل .. فیل

پیشتر رفتیم . تن بزرگ و چروکید ه فیلی چشمم را پر کرد . فیل وسط اتاق تاریک ، بی حرکت ، انگار صخره یی بود ، ایستاده بود . پاهای عقبیش به زنجیر کشیده شده بود . رو به رویش توده یی از زردک های گندیده ه قرار داشت . به نظرم آمد که فیل با اکراه چشمانش را بسته است تا زرد کهای گندیده ه را نبیند همان طور که به — — — و سوت چروکید ه و چشمان بسته فیل میدیدم با خود گفتم :

— چی کسی قرعه فال رابه نام این حیوان زده و او را از جنگلهای وحشی و سرسبز هندوستان یا آفریقا رانده است و راهی این اتاق تاریک و سیاه ساخته است .

به نظرم آمد همه پیوند های که موجود زنده یی رابه زنده گی میبندد ، در این فیل گسسته است و از او تنها توده عظیمی از گوشت ، پوست و استخوان ساخته است که چون صخره عظیم و صامت در وسط زندان تاریکی با یستند خاطر ات جنگلهای وحشی هندو — ستان یا آفریقا را در ذهنش نشخوار کند . به نظرم آمد که بدن این موجود عظیم دیگر تصمیمی برای زنده ماندن ندارد و یک روز با آهی آخرین نفسش را خواهد کشید و به پهلو خواهد غلتید و این طور یک زنده گی به پایان خواهد رسید .

در همین اندیشه بودم که دختر دوساله ام بیخیال و سبکسر قریاد زد :

— چرا برایم یک فیل نمیخری ؟ چرا ؟

با تعجب پرسیدم :

— فیل را چی میکنی ؟

با همان نوع خونسردی که ریشه اش در نا فهمی است گفت :  
— در پایه تختم بسته اش میکنم . صبح برایش شیر میدهم . شب برایش نان میدهم برایش افسانه میگویم .

من همان طور که به این می اندیشیدم که آن شیر و نانی را که من با خون جگر پیدا میکنم دخترم با سخا و تمنای به فیل بذل میکند و

## پشک‌هایی که آدم میشوند

بعد در کنارش مینشینند و تمیذانم با افسانه کدا مین جنگل افسونش میکند ، که باز مصرا نه فریادزد :

- بخری خو ... دروغ‌گویی.. ناچار گفتم :

-خو

به قفس گر گها رسیدیم . گر گها با کینه آشکاری از لای میله های قفس بیرون را آدم‌ها امیدیدند و از خشم در طول قفس با قد مهای عصبانی و خشمناک می‌رفتند و می آمدند . آدم‌ها بی آن که عمق این خشم پشت شان را بلر زاند با جرئت میله‌های استوار قفس برای شان میداد ، هرهر میخندیدند و با همان جرئت پی آزار گر گهای خشمگین می برآمدند و سنگ و کلوخی که دم دستشان بود میگر فتند و به درون قفس پرتاب میکردند . گر گها میگریزند و با حسرت به میله های استوار قفس میدیدند و شاید هم در می یافتند که چنگالها و دندان های شان دیگر به کارشان نخواهند آمد.

دخترانم که هنوز به استواری میله های قفس باور پیدا نکردند بودند ، ترسیدند و گریختند .

دورتر رفتیم . آدم‌های زیادی رو به روی قفسی ایستاد بودند و با رضایت و شادی میخندیدند . به سختی راهی برای خود باز کردیم .

قفس میمون‌ها بود . میمون‌ها حرکات آدم‌ها را تقلید میکردند . اگر آدم می‌میخندید میمون‌ها هم لبانش را پس میبرد ، اگر آدم می‌دستانش را در گوش‌هایش می‌گرفت ، میمون‌ها هم دستانش را در گوش‌هایش می‌گرفت ، اگر آدم می‌دهانش را روی دهانش می‌گرفت ، میمون‌ها هم دستانش را روی دهانش می‌گذاشت و آدم‌ها سرشان را از لذت خویشتن بینی به میمون‌ها پارچه‌های نانی یا نیمه زرد کی پندل می‌کردند . میمون‌ها لبریز از خوشبختی احمقانه شان پارچه‌ها ، نان و زردک‌های نیمه را میگر فتند و با خوشحالی در دهان میگرداند و می‌خوردند و برای تقلید بیشتر و بهتر از آدم‌ها تلاش میکردند .

دخترانم هم از قفس میمون‌ها دل نمیکنند . فشار تماشاگران و گرما ، پرحو صله‌ها ساخته بود . دستشان را کشیدم و به محو لانه

سریو شیده بی داخل شدیم . در دور ا دور این محوطه سریو شیده  
هستند و قهای شیشه بی چید ه شده بود. درون صندوق ها آب بود و  
در آن آبها ما هیهای بزرگ و کوچک شناور بودند . حرکات  
شان با تانی و آرام بود. به نظر آمد که ما هیان در آن محیط تنگ  
با دریغ به دریا میاند یسند .

باز هوس دستوری به سر دختر دو ساله ام زد و گفت :

- یک ماهی برایم بخر!

- پرسیدم :

- ماهی راچی میکنی ؟

با همان خو سردی که ریشه اش در نا فهمی است گفت :  
- در گردنش یک ریسمان بسته میکنم و در پایه تختم بسته اش می  
کنم .

مجاب شدم . اما چشمانم از حلقه برآمد . چیزی نگفتم ، که باز  
فریاد زد :

- میخوری یانی ؟

- ناچار گفتم :

- ها

- دروغ نگویی !

- گفتم .

- خو

ماهی سفید درون صندوق را نشان داد و گفت .

- همین قسم باشد

آ نم :

- خو

و به تخت بسیار بزرگی اندیشیدم که یک پایه اش در جنگل  
بمی قرار دارد و در آن فیلهای میچرند و یک پایه اش در بحر پهناوری  
قرار دارد که در آن ما هیها شناور اند و دو پایه دیگرش نمیدانم در  
کجا قرار دارند . و دختر دو ساله ام را دیدم که بالای آن نشسته



## پشک‌هایی که آدم میشوند

است و بانخوت کودکانه بی گاهی فیل هایش را میبیند وزمانی ماهی هایش را .

خنده ام گرفت. دخترم باخشم پرسید :

- چرا خنده میکنی ؟

گفتم :

- هیچ . خنده نمیکنم .

وبه این پی بردم که بشر از همان آغاز چی موجود خودخواهیست . از محوطه سرپوشیده بسرآمدیم .

از دور غزگاوهای باصلابت پامیر را دیدیم که با پشمهای درازوسیه اشان محوطه قفسی را پر کرده بودند . بی اعتنا به های که کنار قفس های شان ایستاده بودند گاهی با تعجب آمیخته با ترس کوهانهای برآمده شان را تماشا میکردند و با شجاعت بیفایده ورقه انگیزی سرهای شان را بالای سر فتنده ها میزدند . این طور یاد صخره ها و قلعه های تسخیر ناپذیر پامیر را گرامی میداشتند .

دخترانم چندان به غزگاوها اعتنا نمی کردند . اما منم را کشت کردند و در جهتی که هیاهو برپا بود ، مرا از دنبال شان کشیدند ، دختر چهار ساله ام صدا کرد .

شیر را ببین .

رویم را گشتاندم و شیر را دیدم که گرمای نیمروز تا بستان بیخا- لش ساخته بود . نمیدانم چرا به نظرم آمد که شیر حالت حیوان دانشمند نجیب و ناامیدی را دارد . سر بزرگش را روی دستانش گذاشته بود و هر چند لحظه بعد سرش را ، تکان میداد ، مگسها اذیتش می کردند ، شیر چشمش را بسته بود . انکار از آدمها بدش می آمد .

آن طرف تر خرد دیدیم . به نظرم آمد که آراش از سرو رویش می بارد و به نظرم آمد که شاید تنها موجودی که در قفس احساس آرامش میکند همین خر است . حد اقل در قفس پشتش زیر بارهای سنگین و بیرون از توانایش زخم بر نمیدارد . خر ، گاهی دراز میکشید ، گاهی می نشست و گاهی خیز میزد .

## دشت قابیل

يك نوع بلا تکلیفی از سروریش می بارید . در چشمانش خیره شدم .  
به نظرم آمد که خر هم در حسرت کوچه های پر پیچ و خم شهر بلا  
تکلیف گاهی دراز میکشده ، گاهی می نشیند و گاهی خیز میزند .

دخترانم دوان دوان سوی قفس آهوان کشاندند م .  
وسوسه آفرینش آهوان را حتر تادرون قفسها دنبال کرده بودو  
آهوان چو چه داده بودند . چوچه های شان سبکسر و بیخیال با  
هیجان و کنجکاو ی که خاصس کودکان تما می موجودات روی  
زمین است اطراف شان را ، میله های قفس را ، میپا میدند . به نظرم  
آمد که آهوان پیر را یاد دره های شان آرا م نمیگذارد و بادریغ به  
چوچه های شان می بینند که با قفس خومیکند و یاد آن دره هاسالها  
بعد ساحت خاطرات چوچه های شان را چراغان نخواهد کرد . به  
نظرم آمد که آهوان پیر دریافته اند که جهان برای چوچه های شان  
در قفس آغاز شده است .

آهوان پیر با شاخهای عظیم و پریچ و تاب شان به آدمهای  
پشت قفس میدیدند و بعد به پایهای باریک و دراز خود که برای نشستن  
و آرا میدن ساخته نشده بودند .

چوچه های آهو پشت میله های قفس آمدند و با چشمان جادوگر و  
سیاه شان به دخترانم چشم دوختند . نمیدانم چی الفتی بین چوچه های  
آهو و دخترانم پیدا شد که دختر دوساله ام صدا کرد :  
-وای وای قند ، شیرین .

زویم را گشتاندم به آهو ی پیر دیدم که يك پهلوی لیمده بوديك  
دستش را زیر تنش قرار داده بود و همان طور که چیزی را بلا تکلیف  
میجوید ، روبه رویش را میدید . يك بار نگاه ما باهم تلاقی کرد .  
نمیدانم در آن نگاه خسته چی بود که باغو وحش را برایم غیر قابل تحمل  
ساخت . دست دخترانم را کشیدم و دوان دوان سوی درخرو جی راه  
افتادیم به اعتراض دخترانم گوش ندادم و گفتم :  
-بدویم ناوقت شده .

دختر دوساله ام که نمیدانم چرا همیشه مرا متهم به دروغ گفتن  
میکند ، با اعتراض گفت :

## پشک‌هایی که آدم میشوند

- چرا دروغ میگوئی؟ کی ناوقت شده کو؟  
دختر دوسا له ام گمان می‌کرد که این «نا وقت» شیئی معنیست که  
باید برایش نشان دهم. بازگفت:

- کو ناوقت ... کو؟

یک بار گفتم:

- اگر نرویم تاریک میشود.

از تاریکی میترسند. قدیم‌های شان را تیز کردند. پشت‌شان را هم  
ندیدند.

از باغ و حش بر آمدیم و راه‌خانه را پیش گرفتیم.

• • •

متوجه شدم که دختری نام هنو ز محو تماشای پشک و چوچه‌هایش  
اند. شام تاریک شده بود. یعقوب از اذیت و آزار موجودات روی زمین  
خسته شده بود و همان طور که با حسرت پشتش را میدید، راهی  
خانه اش شد.

وقتی خانه آمدیم دختر کلانم پرسید:

ما آدم هستیم نی؟

گفتم:

ها.

گفت:

- خوب است آدم آدم باشد.

میخواستم بگویم که هابه آن شرط که همه آدم‌ها باشند، اما  
نگفتم. با کنجکاو و پرسیدم:

چرا؟

گفت:

- آدم کودکستان میرود، نان میخورد ... خانه دارد.

آهی کشید و ادا مه داد:

- پشک‌های بیچاره ...

قانع شدم چیزی نگفتم باز دخترم با خودش اندیشید و پرسید:

- پشک‌ها خانه ندارند؟

## دشت قابیل

گفتم :

-نی

-پشك آدم نیست ؟

گفتم :

-نی

-چرا ؟

بی آن که به عواقب این پاسخ بیندیشم، گفتم:

-آدم دم ندارد . آدم بادو پایش راه میرود .

دخترم پرسید :

-اگر پشك دم نداشته باشد و بادو پایش راه برود . آدم میشود ؟

باسبکسری گفتم :

-ها

دخترم ساکت شد و چیزی نگفت.

\* \* \*

روز هاگذشت و من گاهی از طریق دخترانم از احوال پشك فولادی رنگ و چوچه هایش باخبر میشدم و همچنان این را هم دریافتم که دخترم تیوری خود ساخته مرا که اگر پشکها دم نداشته باشند و بادو پای شان راه بروند ، آدم می شوند بایعقوب در میان گذاشته است و دانستم که یعقوب هم آنرا ساخت تایید کرده است .

\* \* \*

یک روز نزدیک شام بود کسی با مشت هایش به دروازه زد . باز کردم . دختر چهار ساله ام بود . رنگش سفید پریده بود . می لرزید . دند آنها یش به هم می خوردند . ترسیدم و پرسیدم :

-چرا ؟ چی شده ؟

-چوچه های پشك آدم شدند... بیابین

-کی کی آدم شد؟

-چوچه های پشك .

فریاد زدم :

-چطور ؟

## پشک‌هایی که آدم میشوند

- یعقوب آدم ساختشان  
دل‌گواهی حادثه بدی را داد. دویده از خانه برآمدم با دخترم رفتم  
زیر درخت توت.

دوپشک کوچک در خون خود غوطه میزدند دم و دو پای پیشروی  
شان را یعقوب با تبر چه قطع کرده بود تا دم نداشته باشند و با  
دوپای شان راه بروند، آدم شوند.

دخترم همان طور که دندان‌هایش به هم میخورد، گفت:  
- جور میشوند... جور می‌شوند... و قتی جور شدند با دو  
پای شان راه میروند آدم میشوند، این را یعقوب گفته...  
دخترم چیزهای گفت که من نشنیدم. می‌لرزیدم. دندان‌هایم  
به هم میخوردند.

آن شب دخترم به سختی به خواب رفت. از چشمان من هم  
خواب فرار کرده بود و تا صبح فریاد درد انگیز پشک فولاد رنگ  
را شنیدم که در عزای چوچه‌های آدم شده اش می‌گریست.

پایان

کابل اول سنبله ۱۳۶۳

۲۲- اگست ۱۹۸۴

سطلهای آب و خریده های ارزن

024002

چند روز میشد که به بچه همسایه‌ها می‌اندیشیدم : در خانه ، در  
مکتب ، در بازار ، همه جا .

بچه همسایه ما آرا مشم را گرفته بود . به هر چه می‌اندیشیدم و چیزی  
در ذهنم می‌ساختم او وارد ذهنم میشد و بالکد محکمی هر چه را که  
ساخته بودم بر هم میزد . آن وقت اگر در خانه می‌بودم ، کارم را رها  
میکردم و به دیوار تکیه میدادم و به بچه همسایه می‌اندیشیدم . اگر  
در مکتب می‌بودم و درس میدادم ، کتابم را می‌بستم به چهره‌های  
شاگردانم خیره میشدم و به این بچه می‌اندیشیدم اگر در بازار می‌بودم ،  
در حالیکه ازین دکان به آن دکان میرفتم ، به بچه همسایه فکر  
میکردم :



## دشت قایل

چند هفته میشد که بچه همسایه ما در زرد خوردی کشته شده بود  
و میگویند که یک روز جسدش را پشت در همسایه ما آورده گفته  
بودند :

بچه ات ...

وزن همسایه ما در ش - به زمین دشنام داده بود ، به زمان  
دشنام داده بود ، نعره زده بود ، موهای خاکستریش را مشت مشت  
کنده بود ، جسد بچه اش را بغل گرفته بود و سرش را به آن مالیده  
بود و نالیده بود :

ششید من !

و بعد ... ساکت شده بود . زیبا ترین تو شکش رامیان اتاقت انداخته  
بود و جسد راروی آن قرار داده بود و بعد رفته بود در صندوقخانه  
صندوق کهنه یی را باز کرده بود شال عروسیش را کشیده بود -  
شال بوی ماده ضد کویه میداد ، شال عروسی خودش بود ، شال  
راروی جسد خون آلود انداخته بود . کسانش را خبر کرده بود و بعد  
جسد پسرش را هرچه باشکوه تر به نظر خودش ، در قبرستان دفن  
کرده بود و قبرزیبا یی برایش ساخته بود .

از آن روز به بعد ، لباس سیاه و چادر سفید می پوشید و هر جمعه  
سطل آب و خریطه یی ارزن می گرفت و میرفت کنار قبرستان  
می نشست و میگریست . آب و ارزن راروی قبر می پاشید . خاک خشک  
و تشنه قبرستان را سیرآب میکرد . پرنده گان را به مهمانی ارزن فرا  
میخواند .

آن روز تابستان بود و جمعه بود . آفتاب به سینه آسمان چسبیده  
بود . آدم سایه اش را نمیتوانست دید . گرمی تشنه ام کرده بود .  
وجودم تنها یک گیلان آب سرد میخواست . کویچه ها بر خلاف انتظار  
خالی و آندو هگین بودند . یگان دکان اینجا و آنجا باز بود . صاحبان  
دکان ها لاغر و تکیده بودند و به صورت شگفتی به زنان شباهت  
داشتند . به نظرم می آمد که همه موجودات از گرما فرار کرده اند ،  
همه ارسی هابسته بودند ، همه درها بسته بودند ، نمیدانم چرا برای یک  
لحظه این احساس بهم دست داد که همه موجودات از ترس مخفی

## سطلهای آب و خریطه‌های ارزن

شده اند پشت دروازه یی ، پشت دیواری .  
گامهایم را با احتیاط تیز کردم ، با احتیاط قدم گذاشتن عادت من شده بود - سالهای سال میشد با احتیاط راه میرفتم . سالهای سال میشد به نظرم می آمد که زیر هر قدم قبریست و در آن قبر کشته یی .

میخواستم زود تر به خانه برسم . باز به يك گیلای آب سرد اندیشیدم انگار آب سرد مرا صدا بزند ، با احتیاط شروع به دویدن کردم .  
یکبار زن همسایه را دیدم که لباس سیاه و چادر سفید پوشیده بود . سطل آب و خریطه ارزن در دستش بود . پا هایم سست شدند . گیلای آب سرد رافرا موش کردم ، گرمای سوزان نیمروز تابستان رافرا موش کردم . به نظرم آمد که رنگم سرخ شده است .  
نمیدانم چرا هر وقت زن همسایه را میدیدم نوعی احساس تقصیر بهم دست میداد - مثل اینکه من جسد پسرش را بردوش گرفته باشم و پشت درش برده بوده باشم که :  
- بچه ات ...

هر وقت میدیدمش ، همین حالت بهم دست میداد . میخواستم خودم را از دیده اش مخفی کنم . يك بار رویم را گشتاندم . خواستم از راه آمده باز گردم که زن همسایه صدا کرد :  
- کجا میروی ؟ ... باش !

بر جایم خشک شدم . دلم می لرزید . به سنگهای داغ کویچه چشم دو ختم و منتظر ماندم . بغض گلویم را میفشرد . زن همسایه با سطل آب و خریطه ارزنش همچنان می آمد . به نظرم آمد که زن همسایه با هر قدمی که برمیدارد با سطل آب و خریطه ارزنش بزرگ و بزرگتر میشود . يك بار باز به نظرم آمد که من جسد پسرش را بردوش کشیده ام و پشت درش برده ام و گفته ام :  
- بچه ات ....

پس پس رفتم . از زن همسایه ترسیدم . به لباس سیاه و چادر سفیدش چشم دو ختم به یاد مکتبمان افتادم . وقتی مکتب میرفتم من

## دشت قاییل

هم لباس سیاه و چادر سفید می پوشیدم به یاد همصنفا نم افتادم .  
آنان هم لباسهای سیاه و چادرهای سفید میپوشیدند . یک بار زن  
همسایه هق هق شروع به گریستن کرد و گفت :

—بابچه ام پنجاه و هفت نفر بودند ... هر پنجاه و هفت شان...  
جمله اش را ناتمام گذاشت . چادر سفیدش را روی چشمهایش  
گرفت . شانهایش تکان میخوردند—میگریست .  
همان طور که با احساس تقصیر عظیمی سویش میدیدم زیر لب  
گفتم :

—پنجاه و هفت نفر ...

این عدد مرا به یاد معلم تا ریخ ما انداخت : صنف هفت هشت بودم  
یک معلم تاریخ داشتیم زن چاقی بود . پاهای کوتاه داشت و  
چشمانش تنگ تنگ بودند . چشمان تنگ تنگش را همیشه سرمه میکشید  
و خط سیاه سرمه خشونت چشمانش را بیشتر میساخت .  
دستکول کوچکی داشت . هر وقت سوالی ازش میکردیم ، فورا ،  
چیزی را در دستکولش جستجو می کرد و مییافت — انکار پاسبخ  
پرسش ما را در دستکولش می پالید .

آن روز درس ما جنگ جهانی دوم بود . پیش از آن که ازش چیزی  
پرسیم ، معلم تاریخ بعد از جستجوی بی حاصل در دستکول کوچکش  
ایستاد و شروع به نوشتن اعدادی روی تخته کرد :

—جنگ جهانی اول هفت اعشاریه شصت و نه میلیون کشته داد .

—جنگ جهانی دوم در اروپا و آسیا پنجاه و پنج میلیون کشته و  
سی و پنج میلیون زخمی داد .

—سی میلیون غیرنظامی کشته شدند .

هفت میلیون روس ، پنج اعشاریه چار میلیون چینی ، چار اعشاریه  
دو میلیون پولیندی ، سه اعشاریه هشت میلیون آلمانی ، سیزده  
اعشاریه شش میلیون سر بازارش سرخ ، سه میلیون سر بازار آلمانی ،  
شش اعشاریه چار میلیون سر بازار چینی ، یک اعشاریه پنج میلیون

## سظلمهای آب و خریطه‌های ارزن

سرباز جاپانی ، سه صد هزا رسر باز امریکا یی ، دو صد و بیست و شش هزار سرباز انگلیسی ، در کوره‌های آدم سوزی هیتلر روزانه دوازده هزار یهودی نابود میشدند.

تخته پر شد . معلم تاریخ ما با آواز زیرش پرسید :  
- نوشتید ؟

همان طو رکه اعداد را در کتابچه ام مینو شتم ، آنها رازیر لبم هم زمزمه میکردم . یک بار سر م به دورا ن افتاد . حالت تهوع برایم دست داد . قلم را گذاشتم . اعداد به چشمم حرکت کردند و جان گرفتند . آدمهای کشته پیش چشمم ایستادند - همه شان با سر های بریده و قد های خمیده ایستادند - لباسهای پراز خاکشان خون آلود بود . یک بار به نظر م آمد که صنف ما از آدمهای بی سر پر شد . صحن مکتب ما هم از آدم های بی سر پر شد ، شهر ما هم از آدمهای بی سر پر شد . همه جهان از آدمهای بی سر پر شد .

لرزه یی بر پشتم احساس کردم . یک بار به نظر م آمد که دورا دورم را آدمهای کشته و بی سر گرفته است و من در میان آدمهای کشته و بی سر به خاطر سری که دارم شرمگین ایستاده ام ...

معلم تاریخ با آواز زیر و خشنش صدا کرد :

- سوالی ندارید ؟

بیخود فریاد زدم :

- این همه خون کجا رفت ؟ این همه کشته کجا شدند خدای من چرا ؟

معلم تاریخ ما بانگ زد :

- آرا م ، ساکت ، از موضوع خارج نشوید ! مرا حمت خلق

نکنید !

و مثل همیشه در دستکول کو چکش به جستجوی چیزی پرداخت

که نیافت .

معلم تاریخ ما از «از موضوع خارج شدن» و از «مراحت خلق کردن» بسیار میترسید . به نظر م می آمد که معلم تاریخ ما قادر است برای هر موضوعی در ذهنش چارچوبی بسازد و همواره تاسر حد این چارچوب نامرئی پیش برود و باز گردد و از آن خارج نشود.

## دشت قابیل

نمیدانم چرا به نظرم آمد که معلم تاریخ ما در کشتن آن همه آدم در جنگ جهانی اول دست داشته، در جنگ جهانی دوم دست داشته و در نازی بود کردن آن همه یهودی با هیتلر همدست بوده است .

به چشمان سر مه کشیده اش چشم دو ختم . به تن چاقش به پاهای کوتاه کوی هاش ، به دستکول کوچکش ، به ناخنهای سرخش بیسم نگاه کردم .

از معلم تاریخ ترسیدم . باز به اعداد روی تخته دیدم . باز به نظرم آمد که تمام جهان از آدمهای کشته و بیسر پر است و تمام آدمهای بیسر دست هایشان را بلند کرده اند و داد خواهی میکنند . به نظرم آمد که يك صدا از همه بلندگوهای سراسر جهان بلند میشود :  
- از موضوع خارج نشوید !

و بعد تنهای بیسر باقدهای خمیده زیر زمین رفتند . يك بار همان طور که روی چوکی نشسته بودم ، با همایم را از زمین بلند کردم . معلم تاریخ با چشمان تنگش با آتسخر سویدید و گفت :

- باز چی گپ است ؟ این چطور نشستن است ؟

با آواز لرزان جواب دادم :

- کشته ها زیر زمین اند ... به خاطر کشته ها .

معلم تاریخ تباشیر رابه رویم زد و فریاد کشید :

- از موضوع خارج شدن .... مزاحمت ، مزاحمت ...

و بلند تر بانگ کشید :

- بیرون برو !

در حالی که بگس کتابهایم را میگریفتم پشت سرم را نگریدم . همصنفانم بالباسهای سیاه و چادرهای سفید در سه قطار یکی پشت دیگری نشسته بودند ، آرام آرام پلك میزدند و با چشمان شیشه‌ای و ارشان تخته را میدیدند و آرام آرام آدمهای کشته شده را بایی اعتنایی بیمارگونه پی تماشای میکردند . به نظرم آمد که همصنفانم بایی اعتنایی بیمارگونه شان با معلم تاریخ ما همدست هستند .

## سطلهای آب و خریطه‌های ارزن

از همصنّفانم بد م آمد. از معلم تاریخ نیز بد م آمد. بکس کتابهایم رازیر بغلم محکم گر فتم. برخاستم و برای بار اول با احتیاط روی زمین قدم گذاشتم و به نظر م آمد که زیر هر قدم قبریست و در آن قبر کشته‌یی قرار دارد.

آواز زن همسایه به خود م آورد:

— با بچه ام پنجاه و هفت نفر بودند.

به نظرم آمد که مرا سرزنش میکند. باز احساس تقصیر عظیمی در برابرش کردم. به نظرم آمد که من جسد پسرش را پشت درش آوردم. به نظر م آمد که من مستوجب سرزنشم. شرمزدم پرسیدم:

— کجا میروید؟ در این گرمی... آدم میسوزد.

بانکا هس به سطل آب و خریطه ارزن اشاره کرد و تقریباً فریاد

زد:

— قبرستان!

نمیدانم چرا از پا سخش شرم میم.

از کنار م تیر شد. ساعت م را دیدم. دوازده و نیم بعد از ظهر بود، تشنه بودم. پشتم را دیدم. زن همسایه ما را دیدم. سرش بین شانیه هایش فرو رفته بود. پشتش خمیده بود. با چادر سفید و لباس سیاه هس به همصنّفان آن سالهای گذشته ام شباهت پیدا کرده بود. به نظر م آمد که سطل آب و خریطه ارزن را به سختی حمل مینماید.

یک بار تصمیم گرفتم که زن همسایه ما را دنبال کنم. تشنه گیم رافراموش کردم. دیگر نوشیدن یک گیلان آب سرد مرا به سوی خانه نمیکشاند.

آرام آرام راه آمده را باز گرفتم. به دنبال زن همسایه ما به راه افتادم با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم. با تعجب آمیخته به وحشت متوجه شدم که درهای بسته یک یک باز میشوند و ندوزنی با چادر سفید و لباس سیاه بیرون میشود و سطل آب و خریطه ارزن را حمل مینماید. هر چه پیشتر میرفتم، تعدادشان زیاد تر میشد. همه شان بیش و کم به زن همسایه شباهت داشتند.



يك بار سر ك كلان از زنان شبیه زن همسایه ما پر شد . سر ك كلان سیاه میزد . همه زنان چادر های سفید و لباسهای سیاه با سطل های آب و خریطه های ارزن را به قبرستان راپیش گرفته بودند . سر هایشان میان شانه هایشان فرو رفته بودند . پشت هایشان خمیده بودند .

از گرمای سوزان تابستان بیحال بودم . متوجه شدم که زنان شبیه زن همسایه ماگر مای سوزان نیمروز تابستان را فرا موش کرده اند . سر هایشان را پایین انداخته اند و سوی قبرستان میروند .

هر چه پیشتر میرفتم ، تعداد زنانی که لباسهای سیاه و چادر های سفید داشتند با سطلهای آب و خریطه های ارزن بیشتر و بیشتر میشد . عرق از سرو رویم سرازیر شده بود . چادر نداشتم . با گوشه دام منم عرقها را خشک کردم .

از راه های پر پیچ و خم گذشتیم ، از سر کهای پر پیچ و خم گذشتیم . من همچنان با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم . به قبرستان نرسیدیم از وحشت لرزیدم . قبرستان از شمال و جنوب و از شرق و غرب به طور وحشتناکی توسعه یافته بود . تا چشم کار میکرد ، قبر بود و قبر بود ... قبرها به صورت رقت انگیزی تزیین شده بودند بالای سر هر قبر در فشی ایستاد بود . درفش سبزی ... در فشی سرخی ...

هوا صامت بود . در فشیانمی لرزیدند انگار همه در فشیان نفس های شانرا در سینه هایشان حبس کرده بودند ، انگار همه در فشیان بادیدن زنانی بالباسهای سیاه و چادر های سفید که سنکینی سطلهای آب و خریطه های ارزن دو تایشان ساخته بود ، از لرزیدن باز مانده بودند ، سکوت کرده بودند و سر های سبز شان را و سر های سرخشان را با حرمت و اندوه بیکرانه می ، خم کرده بودند .

زنان بالباسهای سیاه و چادرهای سفید خودشانرا روی قبرهایی که به صورت رقت انگیزی تزیین شده بودند ، انداختند و بیصد او

## سطلهای آب و خریطه‌های ارزن

مخفیا نه گریستند . زن همسایه ما هم خودش را روی قبری که به صورت رقت انگیزی تزیین شده بود ، انداخت . بیصدا و مخفیا نه گریست .

زنان بالباس های سیاه و چادرهای سفید کنار قبرها نشستند و سطلهای آب را خالی کردند . خاک خشک و تشنه قبرستان را سیراب کردند . خریطه های ارزن را هرسو پاش دادند . پرنده گان را به مهمانی ارزن فرا خواندند . همه جا را ارزن گرفت اما پرنده نبود . هیچ پرنده نبود .

همه ما ایستادیم ، دستا نخود را سایه بان چشمان خود سا ختیم و هر طرف را با دقت دیدیم .

يك بار زن همسایه ما با خوشحالی رقت انگیزی فریاد زد :

— پرنده ... پرنده هارا ببینید... .

و با دستش سوی درختان خشک و کهنسال اشاره کرد . سوی درختها دیدیم . بر جای خشک شدیم . گرسه ها بودند که روی شاخه هانشسته بودند . چشمان گرسها بسته بود . ترسیدیم . دویدیم من همچنان با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم . از قبرستان برآمدیم . زنان بالباسهای سیاه و چادرهای سفید با سطلهای خالی آب و خریطه های خالی ارزن میدویدند . از کوچه های پرپیچ و خم و از سرکهای بزرگ و کوچک گذشتیم . باکنجکاو ی بار دیگر درختان کهنسال را دیدیم .... وحشت کردم . سر درختان شهر گرسها نشسته بودند . چشمانشان بسته بودند . چیزی نگفتم . دلم لرزید . زنان سرهایشان را پایین انداخته تیزتیز میرفتند و مخفیا نه و بیصدا میگریستند . درهای بسته يك يك باز میشدند و زنی را با لباس سیاه و چادر سفید می بلعیدند . تعداد زنان کم و کمتر میشد .

به کوچه خود مان رسیدیم . سنگها همچنان داغ بودند . ساعتی را دیدیم ، چهار و نیم عصر بود ، اما گرمای سوزان در کوچه ما همچنان خانه کرده بود . از پشت آواز قدمهای زن همسایه را می

## سطلهای آب و خریطه‌های ارزن

شنیدم . آواز قد مهیاش به نظر من اندوهگین می آمد . آوازش در ذهنم انعکاس کرد :

- با بچه ام پنجاه و هفت نفر بودند ... هر پنجاه و هفت نفر ... این عدد باز مرا به یاد معلم تاریخ ما انداخت . به یاد اعداد روی تخته انداخت . باز به نظر آمد که جسد پسرش را پشت درش من برده ام و گفته ام :

- بچه ات ...

شر میدم . دری باز شد و زن همسایه ما را هم بلعید و من در آن کوچه داغ تنهای تنها شدم . همان طور که با احتیاط روی زمین قدم میگذاشتم به یاد گرگسهای درختان کهنسال افتادم . با وحشت به یادم آمد که گرگسها بسیار سیر بودند .

پشتم را دیدم دروازه خانه همسایه ما بایبعلی باز مانده بود . از بالای در نیمه باز حویلی همسایه مانمودار بود . حویلی همسایه ما خشک و بی آب بود ، گلهای باغچه همسایه ماسوخته بود ... در نیمه باز ، حویلی خشک و بی آب و گلهای سوخته باغچه همسایه ما دلم رافشرد . یکبار با خود گفتم :

- اگر یک روز زن همسایه ما و زنان دیگر لباسهای سیاه و چادرهای سفیدشان را بکشند . و لباسهای زرد به تن کنند ، لباسهای سبزه تن کنند . لباسهای آبی به تن کنند ، لباسهای نارنجی به تن کنند . لباسهای ارغوانی و بنفش به تن کنند ... اگر یک روز زن همسایه ما و زنان دیگر با سطلهای آب شان گلهای باغچه های خانه هایشان را آبیاری کنند ، اگر یک روز زن همسایه ما و زنان دیگر با خریطه های ارزن شان پرندگان زیبارابه مهمانی صد زنند ... شهر چی زیبا خواهد شد ، شهرها چی زیبا خواهند شد ، جهان چی زیبا خواهد شد ، اگر یک روز ... اگر یک روز ...

دل سنگ شده ام بعد سالها از شوق لرزید باز با خود گفتم :

- اگر یکروز ... اگر یکروز وهم مانند دخترک سه ساله شروع به قهقهه خندیدن کردم .

پایان

۱۲ سنبله ۱۳۶۳

... و دیوارها گوش داشتند

۱۱

034903

همکار ما هر روز لاغر تر میشود، همه همکاران ما هر روز لاغر تر میشوند. کالاهای همکار ما هر روز در جانش کلانتر میشوند، کالاهای همه همکاران ما هر روز در جانش کلانتر میشوند. رنگ همکار ما هر روز زرد تر میشود، رنگ همه همکاران ما هر روز زرد تر میشود. سر همکار ما هر روز سفید تر میشود، سر همه همکاران ما هر روز سفید تر میشود.

هر روز که به دفتر می در آمدیم به نظرم می آمد که همکار ما را همکاران ما رابعه از سالها می سال دیده ام. دور چشمانشان بیشتر از روز پیشتر چین خورده میبود، در دو طرف دهانشان دو خط به شکل دو قوس عمیق و عمیقتر به نظرم می آمدند. گاهی به نظرم می آمد که دهان همکار ما، دهان همکاران ما به پوزه های بسته تبدیل شده است. پوست همکار ما مثل این که میخواست هر چه زود

تر روی استخوانهایش بچسپید ، پوست همه همکاران ما مثل این که میخواست هر چه زودتر روی استخوانهایشان بچسپید چشمان همکاران ما مثل این که تصمیم گرفته بودند هر چه زودتر چقور و چقور تر شوند تا خودشان را به استخوان پشت سرشان برسانند ، چشمان همه همکاران ما مثل این که تصمیم گرفته بودند هر چه زودتر چقور و چقور تر شوند تا خودشان را به استخوان پشت سرشان برسانند . گاهی هم از تصمیم چشمان همکاران ما ، میترسیدیم و با خود میگفتم که اگر یک روز واقعا چشمان همکاران ما به استخوان پشت سرشان برسند و از آن جا بلبل کنند ، چطور خواهد شد ؟

دفتر ما کلان بود . دیوارهای بلند داشت و دیوارها پر بودند از تصاویر ، تصاویر بزرگ و کوچک ، تصاویر یک آدم کلان ، بسیار کلان ، آدم کلان نشسته بود . آدم کلان ایستاده بود . آدم کلان پشت میز کارش بود . آدم کلان میخندید . آدم کلان نمیخندید ، آدم کلان عینک داشت ، آدم کلان عینک نداشت ، آدم کلان گپ میزد . آدم کلان ساکت بود . آدم کلان دستش را زیر الاش گرفته بود . آدم کلان به پشتی چوکیش تکیه کرده بود . آدم کلان آدم کلان . همه جا آدم کلان ...

نگاه آدم کلان آغشته از سوءظن آمیخته با کینه بود . آدم کلان بانگ آغشته از سوءظن آمیخته با کینه همکاران ما را میدید ، همکاران ما را میدید ، مرا میدید .

همکاران ما ، همکاران ما ، از تصویر آدم کلان ، از تصاویر آدم کلان ، میترسیدند . من از تصویر آدم کلان ، از تصاویر آدم کلان ، میترسیدم . نمیخواستیم نگاه ما بانگ آغشته از سوءظن آمیخته با کینه آدم کلان تلاقی کند . سر را خم میگرفتیم . سرهای ما خم شده بودند . مثل این که سرهای ما راست بودن را فراموش کرده



### ... و دیوارها گوش داشتند

بودند . گاهی سعی میکردیم سرهای مان را راست بگیریم ، سرهای ما خود به خود می افتادند روی سینه های ما، مثل شیی که از تن ما جدا شده باشند . نمیدانم .

ما در دفتر هیچ گپ نمیزدیم . در دفتر ماسکوت و هراس لانه کرد ه بود . به نظر می آمد که شهر سکوت و هراسش را با دفتر ما قسمت کرده بود ، شهر چیزی نداشت که با ما قسمت کند - تنها آوازی که گاه گاهی در دفتر ما شنیده میشد ، آواز شرشر کاغذ هابود و آواز شرشر کاغذ ها هم یک نوع دلپره را در دل ما میکاشت .

جای همکار ما رو به رویم بود . جای همکاران دیگر ما این طرف و آن طرف بود و شاید هم به همین سبب نگاه من همیشه روی همکار ما مینشست . سر همکار ما همیشه روی سینه اش خم میشد سر همکار ما راست بودن رافرا موش کرده بود .

از تعداد همکاران ما هر روز کاسته میشد . هر چند روز بعد ، کسی به در دفتر ما انگشت میزد می درآمد نام یکی از همکاران ما را میگرفت و این همکار ما با سر خمیده از در می برآمد و دیگر هیچوقت باز نمیکشت . همکار ما قطر ه میشد و در زمین فرو میرفت . شاید هم قطره ناشده در زمین فرو میرفت . نمیدانم . باز فردا و فردای دیگر آن روز کسی دیگری می آمد و به جای همکار قطر ه شده ما مینشست . تازه وارد هم یکی دو روز بعد ، لاغر و لاغر تر میشد ، کالا هایش در جانش کلان میشدند ، رنگش زرد میشد ، سرش سفید میشد ، دور چشمانش چین میخورد ، دو خط مثل دو قوس در دو طرف دهانش عمیق تر میشدند - دهانش به پوزه بسته یی تبدیل میشد ، پوستش روی استخوانش میچسبید و چشمانش هم همان تصمیم و حستناك را می گرفتند تا هر چه زود تر چقور و چقور تر شوند تا خودشان را به استخوان پشت سرش برسانند و بعد يك روز از ترس تصویر ، از

ترس تصاویر سرش را خم میگرفت سرش خم میشد سرش را سست بودن را فراموش میکرد یعنی این که چی بگویم ، واقعا همکار ما میشد .

ساعت ها در دفتر مابه کند ی میگذشتند ، دقایق هم به کندی میگذشتند . يك روز يك کتابم را با خود به دفتر بردم ، کتابهایم را از بس خوانده و باز خوانده بودم از بر م شده بودند ، پشت میز م نشستم ، آهسته کتابم را از جیبم کشیدم و ورق زدم . يك بار همکار ماتکان خورد خیره به من دید و بادست خشکش مخفیانه سوی دیوار ها اشاره کرد . سوی دیوار ها اشاره کرد یسوی تصاویر ، ندا - نستم . سوی تصاویر دیدم نگاه آدم کلان خصمانه بود به نظرم آمد که تصاویر تلاش دارند که خودشان را از قاب هارها نمایند و به من حمله ور شوند ولی قابها تصاویر را محکم گرفته بودند . به نظرم آمد که قابها با من همناوی دارند . از قابها سپاسگزار شدم . کتابم را دوباره بسیار آهسته و مخفیانه در جیبم کردم . به نظرم آمد که چیزی را از آدم کلان دزدیدم .

احساس رضایت عجیبی کردم . همکارم باز با سرش سویم اشاره کرد . به يك باره گی اندوه بیکرانه یی دردم متراکم شد ، دستانم شروع به لرزیدن کردند ، ترسیده بودم . دستم را با درمانده گی روی برآمده گی جیبم گذاشتم . میخواستم این برآمده گی را از نظر تصاویر مخفی کنم . به نظرم آمد که تصاویر خصمانه به من میبینند و تلاش دارند که خودشان را از قابها رهاسازند و به من و کتابم حمله ور شوند . زمان به کندی میگذشت . شر و شر کاغذ ها انعکاس رعب انگیزی داشت . ساعتم را دیدم به نظرم آمد که لحظه ها هزاران و هزاران قرن دوام کرده اند . به نظرم آمد که زمان عصیان کرده است و دیگر نمی خواهد که بگذرد . برای يك لحظه احساس کردم که اگر زمان نگذرد

من و همکارانم هزاران و هزاران قرن میان تصاویر ، میان تصاویر آدم کلان همچنان میمانیم و پشت میز های ما ن با سر های خمیده میگردیم و میپوسیم . از ترس لرزیدیم و همان طور که با یک دست برآمده گی جیبم را ، کتابم را ، مخفی کرده بودم ، با دست دیگرم دستکولم را گرفتم و شتابزده از دفتر برآمدم . دهلیز های دراز و باریک را با دوش پیمودم . دهلیز ها تاریک بودند دیوار های دهلیز ها پر از تصاویر بودند ، پر از تصاویر آدم کلان .

از عمارت بیرون شدم . دیوارهای شهر هم پر بودند از تصاویر ، از همان تصاویر ، تصاویر بسیار کلان کلان بودند . چند رهگذر که خودشان را این سو و آن سو می کشاندند در برابر تصاویر به مو - جودات بسیار کوچکی مانند بودند که بارتن کوچک شان را به سختی حمل میکردند . دلم به رهگذران سوخت .

از کنار خانه ها گذشتم . خانه ها بی هویت بودند صاحبان خانه ها نامهای شان را از پشت دروازه های شان کنده بودند . جای خالی نامهای پشت دروازه ها دلم را فشرده . به نظرم آمد که آدم ها نامهای شان را مخفی میکنند به نظرم آمد که آدمها از نامهای شان میترسند .

بسیاری از دکانها بسته بودند . دکانها کوچک بودند دکانهای بسته و کوچک انگار با دو دست روی شان را پوشانیده بودند . به صاحبان این دکانهای بسته و کوچک اندیشیدم . به نظرم آمد که صاحبان این دکانهای بسته و کوچک قطره شده اند در زمین فرو رفته اند و یا شاید هم قطره نشده در زمین فرو رفته اند ، مثل همکاران ما .

شهر خالی و ساکت بود . خلوت و سکوت دلبره را در آدم بیدار می ساختند . تصاویر هم دلبره را در آدم بیدار میساختند . شهر اسیر تصاویر بود ، تصاویر کلان کلان ، آواز خفه ی شنیدم . پشتم را گشتاندم همکارم بود . با سوء ظن اطرافش را دید خودش

را به کنار م رسانید و دستش را، چون چنگالی پیش آورد و کتاب را از جیبم بیرون کرد و به همان سرعت آن را زیر کرتی کلا نش مخفی کرد. باز انگار چیزی را دیده و با عجله گفت :

—کنار دریا منتظر م باش !

و به سرعت دور شد .

دریارا میشنا ختم . شهر يك دریا داشت که چون تیغی شهر را از میان دو قاش میکرد . هر وقت از کنار این دریا میگذشتم دلم بهش میسوخت . این دریا بیشتر ماه های سال در حسرت آب میسوخت آبی نداشت . آبی نبود . به جای آب کثافت شهر را روی سینه اش، تحمل میکرد . دریا شرمزده از زسینه خود ، تعفنی در شهر می پراگند . هر وقت از کنار دریا می گذشتم میخواستم دستم را به بینیم بگیرم ، دریا را میفهمیدم ، شرم دریا را میفهمیدم ، دستم را به بینیم نمیگرفتم ، ریه هایم از تعفن پر میشدند . میگنیدم .

به دریا رسیدم . به دیوار دریاتکیه کردم بوی گندیده گی می آزدم . منتظر بودم . ساعت رادیدم . همکارم هنوز نرسیده بود . به جیبم دست بردم جای کتاب خالی بود . دلم فشرده شد .

از دور همکارمان رادیدم . می آمد . هر چند قدم بعد ، می ایستاد چپش را میدید ، راستش رامیدید ، پشت سرش را میدید ، رو به رویش را میدید . به من رسید . دورتر از من ایستاد . يك بار کتاب را از زیر کرتیش کشید و به سرعت به دریاپرتاب کرد . تکان خوردم . صد ا کردم :

—چرا ؟

پاسخم راندا . به کتاب دیدم که جهت کثافت را میپیمود و هنوز به آنها نرسیده بود . به نظر آمد که کتابم مرابه یاری میطلبد ، یاری از من ساخته نبود ، همان طور که به دیواره سنگی دریاتکیه

## ... و دیوارها گوش داشتند

داده بودم . نگاهم را بالا کردم کوه های آن سوی دریا چشمانم را پر کرد . آن سوی دریا کوه عظیمی بود . هر سو کوه های عظیم بودند . دورا دور شهر کوه های عظیم قرار داشتند . نظر م آمد که کوه ها چون دیو های عظیم دورا دور شهر چهار زانو زده اند و بانگاه کین توزانه شان آدم های شهر را سبک و سنگین میکنند . از کوه ها بدم می آمد . وقتی کودك بودم میپنداشتم که آنها آفتاب را از من میگیرند . همان طور که به کوه های دورادور شهر میدیدم ، خود م را کودکی یافتم که از تاریکی میترسد . از شب میترسد . آن و قتها تمام روز دعا میکرد م که شب نشود . همیشه روز باشد و روشنی باشد . تاریکی آرامشم را تاراج میکرد . دلم را از ترس می لرزاند . با کوه ها عناد داشتم تمام روز میان من و کوه ها جدا ل مخفیانه یی و جود داشت . به نظر م می آمد که کوه ها تمام روز تلاش میکنند تا شب آفتاب را از من بگیرند . تمام روز بادستان کوچکم دعا میکرد م که شب نشود و آفتاب ، با من بماند اما شب میشد کوه ها آفتاب را از من می گرفتند . کوه ها پیروز میشدند تاریکی تمام شهر را فرا میگرفت . کوه ها سیاه سیاه معلوم میشدند به نظر م می آمد که کوه ها تکان میخورند ، نفس می کشند ، فشفش میکنند و همانند دیو ها یی که مادر م افسانه شان را می دانست دورا دور شهر حرکت می کنند و مگویند :

— بوی بوی آدمیزاد ... بوی بوی آدمیزاد ...

به نظر م می آمد که این آدمیزاد من هستم . آن و قتها از ارسی کوچک اتاقم کوه معلوم میشد اصلا ارسی کوچک اتاقم را کوه پر میکرد . تر— سیده از جایم بر میخاستم ، می دویدم و ارسی را به شدت بسته میکرد م .

ارسی صدای بلند میکرد . يك شب پدر م از اتاق دیگر صدا کرد :

— چی میکنی ؟ چیست ؟

— ارسی را بسته میکنم .

## دشت قاييل

- چرا؟ هوا كه گرم است.

- نميشنوی؟

- چي را؟

- كوه هارا.

- باز چي لوده اند؟

- ميگويند بوي بوي آدميزاد ... بوي بوي آدميزاد ... مرا ميبالند.

- پدرم باعجله آمد. آواز قدم هاي شتابزده اش را شنيدم. چشمانش خواب آلود بودند. خنديد.

- خنده اش خواب آلود بود. گفت:

- بخواب.

- كوه هارا بزن.

- ميزنم. بخواب.

- كوه هارا بكنش.

- ميكشم. بخواب.

- دويده بر خاستم و چوب درازي را آوردم و به دست پدرم دادم و

ترسيده گفتم:

- با اين بز نيشان. فش فش شان را ميشنوی؟ با اين بکشيشان

پدرم چوب را گرفت. بيحوصله و خواب آلود بود.

- آن چوب شايد زماني دسته جارو بي بوده نميدانم اما تنها

وسيله دفاع من بود كه هميشه در اتاقم نگاه ميداشتيم. پدرم چوب را

خواب آلود تماشا كرد و گفت:

- حالا بخواب.

- لحافم را رويم كشيد. لحافم گرم بود. هنوز حرارت تن ترسيده

مرا با خود داشت. حرارت دلپذيري بود. هنوز دست پدرم روي لحاف

قرار داشت كه پرسيدم:



شب آفتاب کجا می‌رود؟

پشت کوه ها .

کوه ها، کوه ها ، این کلمه انعکاس رعب آوری در ذهن من

داشت . پرسیدم :

چرا ما پشت کوه ها نمی‌رویم ؟

پدرم بی‌حوصله و خواب آلود گفت :

می‌رویم می‌رویم .

مادرم راهم می‌بریم .

مادرت را هم می‌بریم

چی وقت ؟

یک روز .

نمیدانم که این « یک روز » دور بود یا نزدیک فردا بود یا هرگز . اما به آن « یک روز » دل می‌بستم و همان‌طور که سنگینی دلانگیز دست‌پدرم را روی لحاف احساس می‌کردم ، سنگین و سنگین‌تر میشدم بعد سبک و بی‌وزن میشدم به خواب می‌رفتم .

باز بعد سالها به نظرم آمد که کوه های دورا دور شهر می‌جنبند تکان می‌خورند و می‌گویند :

بوی بوی آدمیزاد ... بوی بوی آدمیزاد ...

می‌خواستم این رابه همکارم بگویم که همکارم انگشتش را روی لبانش گرفت . بعد اشاره کرد که از دیواره سنگی دریا دور شوم . دور شدم . نزدیکم آمد و آهسته گفت :

از دیوارها بترس ، اگر دیواره دریا هم باشد .

سر همکارم ما خم بود . سر همکارم ما راست بود نرافراموش

کرده بود . آهسته ترگفت :

شنیده ای دیوارها موش دارند موشها گوش دارند نی دیوارها

گوش دارند . خود دیوار ها! و با انگشتش سوی دیوار ها اشار ه کرد . دیوار ها پر بودند از نساویر به نظر م آمد که یوار هامیگویند :

- بوی بوی آدمیزاد ... بوی بوی آدمیزاد ...  
به نظرم آمد که تصاویر هم میگویند:

- بوی بوی آدمیزاد ... بوی بوی آدمیزاد ...

به تصاویر دید م . زمینه تصاویر سرخ بود . مثل خون تازه . به یاد م آمد که زمینه تصاویر دفتر ما هم سرخ است مثل خون تازه ، دلم بدبده شد . همکار م به من اشاره کرد که از دیوار ها دور شویم . از دیوار ها دور شدیم . به راه ادا مه دادیم . به پارکی رسیدیم . دراز چو کی های پارک خالی بودند . خلوت دراز چو کی ها دل آدم را میفشرد - مثل این که خلوت دراز چو کی ها دل همکار م راهم فشرد ، سوی آنها اشار ه کرد و سرش را با حسرت تکان داد . در چشمان همکار م سوء ظن عجیبی خفته بود . چپش را دبد ، راستش را دید ، پیش رویش را دید ، پشت سرش را دید ، سرش را ، نزدیک گوشم کرد و بسیار آهسته پرسید :

- دیگر کتاب هم داری ؟

جوابش را نداد م . پرسیدم :

- کتابم را چرا به دریا انداختی ؟

جوابم را نداد عصبانی پرسید :

- دیگر کتاب هم داری ؟

ها .

- کجا گذاشتیشا ن ؟

- در خانه ام .

- در کجای خانه ات ؟

- در الماریم .

همکار م تکان خورد . به نظرم آمد که چهره اش برای یک لحظه بسیار

باریک شد . آهسته پرسید :

- همسایه ها آنها را نمی بینند ؟

- نمیدانم .

باز اطرافش را به دقت دید و پرسید :

- یک جای می شناسی که برایت چیزی را بگویم ؟

گفتم :

- فی .

لبانش پس رفتند . نمیدانم گریست یا خندید انگار با خودش گپ  
بزند ، گفت :

- در این شهر بزرگ ، در این کشور بزرگ ، در این جهان بزرگ  
جایی نیست که دو آدم با هم بنشینند و چیزی بگویند . جایی  
نیست . جایی نیست .

همان طور که سوی همکاران میدیدم ، شهر به نظرم بسیار  
کوچک آمد کشور به نظرم بسیار کوچک آمد ، جهان هم به نظرم  
بسیار کوچک آمد . برابر یک ذره شاید هم کوچکتر از یک ذره نسبی  
دانم ...

میخواستم این را برایش بگویم که گفت :

- گاهی جهان بسیار کوچک می شود . بسیار کوچک و زنده گی در  
این جهان کوچک نا ممکن میشود .

به نظرم آمد که آوازش --- آواز من شباهت دارد . به نظرم  
آمد که آواز من است . خنده ام گرفت مخفیانه خندیدم . باز پرسیدم :

- چرا کتاب را به دریا انداختی ؟

چیزی نگفتم . سرش روی سینه اش خم ترشد و گفت :

- سالهاست که من زبانم را در کنج دهانم فراموش کرده ام . سال  
هاست . بهتر است زبانها در کنج دهانها فراموش شوند . شما هم زبان

تان را در کنج دهان تان فرا موش کنید . این طور بهتر است . بسریار بهتر است .

آوازش را آهسته تر کردو گفت:

— سالها ست زبا ن من به پارچه عضله یی تبدیل شده است که همیشه عین حرکات را اجرا می کند و حرکات دیگر را فراموش کرده است . گاهی به نظر م می آید که این پارچه عضله دیگر به درد م نمیخورد . یعنی به آن ضرورت ندارد م . بدون آن هم میتوانم — زنده گی کنم . شاید هم راحت تر بسیار راحت تر . اگر به خاطر کتابهایم نمیبود ، چی کارها که نمیکردم ....

تعجب کردم . همکار مابه آدم کتابخوانی نمیماند . بی اختیار پرسیدم :

— شما کتاب هم دارید ؟

یادم آمد که دیربست کتاب های کهنه ام را باز و باز میخوانم و نشخوار میکنم . از آستینش گرفتم . ترسیدم از دستم فرار کند . با عجله پرسیدم :

— کتابهای تان را به من امانت میدهید ؟

متوجه شدم که گردنم را کج کرده ام و تضرع عظیمی در آوازم خفته است . همکار م بسیار آهسته چیزی گفت که من نشنیدم . گوشم رابه دهانش نزدیک کردم و پرسیدم :

— چی ؟

— با سوء ظن اطرافش را دید و آهسته گفت :

— همین را میخواستم برایت بگویم همین را . من کتابهایم را گور کرده ام . دیربست که گور کرده ام

چشمانم رقرق بر آمدند و بانا باوری پرسیدم :

— کتابهای تان را گور کرده اید ؟ این چطور ممکن است ؟

همکار ما هیچ نگفت . دستمالش را از جیبش کشید و روی چشمانش

## ... و دیوارها گوش داشتند

گرفت و گریست . متوجه شدم که دستمالش تر است ، قبلا هم گریسته بود .

آوازی به گوش ما رسید ، مثل آواز پیا ، همکارم دستمال ترش را به سرعت در جیبش کرد . راست ایستاد ، دستش را در کمرش گرفت و دو کنار دهانش پس رفت ، لبخند زد . دیدن لبخندی بسیار چشمان اشک آلود دلم را فشرد . وقتی آواز گامها ناپدید شد همکارم دوباره شروع به گریستن کرد و گریان گفت :

- کتابهایم را گور کرده ام . کتابهای من کودکان من اند . من کودکان خود را گور کرده ام . نمیدانم ما هاست یا سالهاست که من کودکانم را گور کرده ام ، خدای من ، زنده زنده گورشان کرده ام . خدای من .

و آوازش میلرزید در ستون فقراتم لرزشی احساس کردم . همکارم آهسته پرسید :

- دیگر کتاب هم دارید ؟

گفتم :

- هان بسیار .

- دیوانه گی . دیوانه گی .

آوازش را بسیار آهسته کرد و گفت :

- امشب تمام شان را بسوزانید

حالت نگاهش تغییر کرد ، نمیدانم خندید یا گریست . ادامه داد :

نی نی نسوزانید . نسوزانید ، چی جنایتی ، من هم نتوانستم . اول میخواستم بسوزانم شان یک شب ، نیم شب همه شان را گذاشتم روی هم . گوگردی را در دادم به صفحه یکی شان نزدیک کردم ، یک بار به نظرم آمد که همه کتابهایم دستا نشان را سوی من دراز کرده اند . واز ترس فریاد میزنند . یک بار بسی اختیار خودم را روی آنها انداختم . همه شان را در آغوش گرفتم . آتش گل شد . دیگر تا مدتها خواب

از چشمم پریده بود. و قتی هم خوابم میبرد، خواب میدیدم که کودکا نم را کنار هم مینشانم بعد گوگردی را میگیرم به دامن یکیشان نزدیک میکنم. می بینم که همه شان نعره میزنند و دستا ن کوچک و لاغر شان را سوی من دراز میکنند. از خواب بر میخاستم روی بستر م می نشستم عرق از سرو رویم سرازیر میشد. زخم باعجله برمیخاست، دشنام میداد و میگفت:

— سنگدل . سنگدل .

میگفتم:

— چرا؟ آخر چرا؟

میگفت:

— نمیشد می؟ در خواب گپ میزنی و میگوی کودکا ن مان را میسوزانی، میگوی باید آنان را بسوزانیم. ظالم.

دیگر مغزم از کار مانده بود. هر شب همین خواب را میدیدم. کم کم احساس میکردم که زخم دیگر مرا با کودکا نم تنها نمیگذارد. در چشمانش يك نوع سوء ظن دایمی خفته بود. میدیدم که از من فاصله میگیرد و بعد دانستم که از من بدش می آید هر وقت هم توضیحی از من میخواست میگفت:

— بشرم در خواب چی گفتی؟ سنگدل اینها چی گناه کرده اند؟ درست نمیدانستم در خواب چی گفته بودم، اما میدانستم که هر شب خواب میبینم که کودکا نم را کنار هم مینشانم و به دامن دختر کوچکم گوگرد مشتعل را نزدیک می کنم، دامنش آتش میگیرد، دختر کوچکم و حشمت میکند و دستا ن لاغرش را طرف من دراز میکند. متوجه شدم که زخم بانگاه عجیبی به من می بیند. همه کارها رابه تنهایی انجام میداد. من دو دختر کوچک و يك پسر داشتم. زخم هر جامیرفت هر سه شان را از دنبالش میکشید اگر بازار میرفت. هر سه



شان را با خود میبرد و در را از پشت میبست . يك لحظه هم آنان را با من نمی گذاشت . یکی شان را بغل میکرد دوتا ی دیگر را میگفت از دامنش بگیرند ، همان طور همه کارها را به تنهایی انجام میداد . گاهی از خسته گی رنگش سفید می پرید . لبانش خشک میشدند می رفتم کمکش کنم . دستم را دراز میکردم که دخترم را از بغلش بگیرم ، با سوء ظن و کینه سویم میدید و میگفت :

- نی نی خودم میتوانم . میتوانم .

بعد ها آرام در گوشه ی می نشستم . زخم قوطی گوگرد را قفل میکرد . گاهی هم مخفیانه يك قوطی گوگرد میخریدم و وقتی میخواستم سگرتم را آتش کنم ، زخم تا آوا ز قوطی گوگرد را میشنید ، نفس سوخته می آمد ، گوگرد را از من میگرفت کودکانم را پیش می انداخت و از اتاق میبرآمد و من از بلا تکلیفی سرم را میگذاشتم و می خوابیدم . به مجردی که خوابم می برد ، همان خواب را میدیدم تکان میخوردم بیدار میشدم . جرات نداشتم خوابم را رابرای زخم قصه کنم . زخم هر روز لاغر تر میشد . می تکید . بعد ها دانستم که او شیپها نمی خوابد و مراقب من است قبل از آن که بخوابد ، قوطی گوگرد را از جایی که قفل میکرد برمیداشت و در جای مخفی میکرد و میدیدم و وقتی در بستم میدرایم ، از زیر چشم مراقب من است و باشنید ناندك صدایی روی بسترش مینشست بعد میدوید سوی بستر کودکانم بعد باز به من میدید ، به دستانم میدید و میخوابید .

هر روز در باره کتابهای می اندیشیدم . میدانستم که آن همکارانم که میرفتند و باز نمی گشتند . همه شان کتابهایی داشتند و من باید کتابها یم را در جایی گم و گور میکردم .

يك روز تصمیم گرفتم کتابهایم را مخفیانه گور کنم . شب ، نیم شب ، برخاستم ، تاریکی بود . هیچ آوازی سکوت رانمی شکست . آهسته رفتم بیل را گرفتم و آرام آرام به کندن گوشه حویلی مان شروع

## دشت قابیل

کردم . زنم با عجله برخاست و راتاقی را که در آن کودکانم بودند ، قفل کرد . نزدیکم ایستاد . می لرزید . آواز به هم خوردن دندان هایش را میشنیدم ، آهسته پرسید :

-چی میکنی ؟

آوازش مرتعش بود . گفتم :

-گور شان میکنم . همه شان را چاره یی نیست .

يك بار زنم چيغ عجيبی كشييد . همسايه هارابه كمك خواست . بدون وقفه فریاد میزد هیچکس نیا مد احساس کردم که همه شان پشت ارسى های شان قرار گرفته اند و از لای ارسى های شان بیرون رامی بینند . فریاد های زنم درسکوت نیمه شب انعكاس عجيبی داشت . اما هیچکس نیامد . با دستم دهان زنم را محکم گرفتم . زنم دست و پایي زد و بیهوش شد . حضور همسايه ها را هنوز پشت ارسى های شان احساس میکردم . شرمیده بودم . زنم را به اتاق بردم . آرام آرام به هوش آمد . يك بار جستی زد و سوسى اتاق که کودکانم در آن خواب بودند . دوید ، انا قرا باز کرد و خودش را روی آنان انداخت . همه شان روی زمین زیر لحاف ، کنار یکدیگر حفته بودند . همه شان را در آغوش گرفت بلند بلند گریست رویش را به من کرد و فریاد زد :

-خون آشنا م این ها چی کرد ه اند ؟ بگو چی کرده اند ؟

هیچ نگفتم . به زنم نگفتم که من کتابهایم را گور میکردم . ترسیدم . زنم به همسايه ها بگوید که من کتابهایم را گور میکردم . اگر آنان این را می فهمیدند . خدا ن من وحشتناك است .

زنم تا سپیده همان طور گریست . وقتی صبح شد چیز های درگوش کودکانم گفت . کودکانم بازگاه های عجيبی به من دیدند و دريك لحظه به من فهماندند که قرنہا از من فاصله گرفته اند و من به هیچ صور تی ، قادر نخواهم بود این فاصله را طی کنم و خودم را باز به آنان برسانم .

### ... و دیوارها گوش داشتند

بعد زخم بقیچه های بزرگ و کوچک بسته کرد کودکانم را اگر فت و خانه پدرش رفت . چند بار رفتم که بازگردانمشان مرا راه ندادند . زخم به همه گفته بود که من گاه گاهی دیوانه میشوم و گفته بود حتی يك شب تصمیم گرفته بودم که کودکانم را گور کنم . همسایه ها هم شهادت داده بودند که يك شب مرا از پشت ارسی های شان دیده اند که در گوشه حویلی گودالی میکنم . شنیدم که زخم به پولیس شکایت کرده بود و گفته بود که يك شب من میخواستم کودکانم را زنده زنده گور کنم و پولیس هم از زخم پرسیده بود :

مطمین استید که نمی خواست چیز دیگری را گور کند ؟ مثلاً کتابی ، سندی ، نمیدانم یا کدام چیز دیگری .

زخم گفته بود که مطمین بود که چیزی دیگری را گور نمی کردم . پولیس باور نکرده بود ، همسایه ها رابه شهادت طلبیده بود و همسایه ها هم گفته بودند که يك شب مرا از پشت ارسی های شان دیده اند که در گوشه حویلی گودالی میکنم تا کودکانم را گور کنم . پولیس کودکانم را سر تا پا و رانداز کرده بود و گفته بود :

این قابل تشویش نیست . مطمین استید که نمی خواست چیزی دیگری را گور کند . مثلاً کتابی ، سندی ، نمیدانم یا کدام چیز دیگری .

و همسایه ها هم گفته بودند که مطمین استند من میخواستم کودکانم را گور کنم و پولیس نفس را حتی کشیده بود و به همسایه ها دستور داده بود تا شبها از پشت ارسی های شان مراقب من باشند . تا من چیز دیگری را گور نکنم . همسایه ها رفته بودند .

دیگر نمی زخم را دیدم نمی کودکانم را تنها شبها و جود همسایه ها را پشت ارسی های شان احساس می کردم . درخانه من ماندم و کتابهایم مهم ایمن بود که من تنها نبودم : کتابهایم را داشتم اما بیشتر از پیش می ترسیدم . پرده های اتاقم را پس نمیزدم . می

ترسیدم همسایه ها کتابهایم را ببینند . يك شب تصمیم گرفتم که کتابهایم را در اتاقم گورکنم . نیمه شب بی سرو صدا برخاستم ، دروازه هارا بستم فر شهرا پس زدم ، زمین اتاقم را شروع به کندن کردم . چندین شب پی هم این کار را ، انجام دادم هر شب آهسته آهسته زمین را میکنند و صبحها در هارا قفل میکردم و دفتر میرفتم . بعد و قتی گودال خوب عمیق شد ، کتابهایم را از الماری ها گرفتم در آن چیدم . جفت جفت کنار هم چیدم . میلرزیدم . نمیدانم از ترس یا از شرم . سوی کتابهایم دیدم نمیتوانستم . و قتی همه آنها را کنار هم چیدم ، روی آنها خاک ریختم ، زمین اتاق را هموار کردم . يك خریطه سمنت خریدم زمین اتاق را سمنت کردم . فرش را دوباره هموار کردم . در الماری ها به جای خالی کتاب ها چکشها ، پیلها ، کارد ها و تبر هارا گذاشتم . يك بار احساس عجیبی به من دست داد . تنهایی عظیمی در دلم خانه کرد . به نظر می آمد که بار این تنهایی رانمی توانم حمل کنم . الماریها با سر . زنش سویم میدیدند . به نظر می آمد که يك باره تنهای تنها شدم . یادم آمد که در خانه دیگر هیچ کسی را ندارم . در شهر هیچکسی را ندارم در جهان هیچکسی را ندارم . وحشتناك بود . بعد از آن شبها بستم را در همان قسمتی هموار میکردم که کتابهایم را گور کرده بودم و همان جا روی آنها میخوابیدم . هر شب تا صبح به نظر می آمد که کتابهایم با من گپ میزنند . انکار آواز شان را میشنیدم که مرادلداری میدهند . جرات میدهند . هنوز هم شبها مرا دلداری میدهند . جرات میدهند . اما و قتی روزها از خانه می برایم و چشمانم به تصاویر شهر می افتد ، هر آنچه را که کتاب هایم گفته بودند فراموش میکنم . تما می جراتم آب میشود و ترس سراپایم را فرا میگیرد . به نظر می آید که تصاویر از چو کاتهای شان جدا میشود ندوسوی من هجوم می آورند و آن وقت رنگم زرد میشود . احساس میکنم که موهایم سفید میشود . احساس میکنم که او ل

### ... و دیوارها گوش داشتند

نوک هر تارمویم شروع به سفید شدن میکند . و این سفیدی آرام، آرام با آواز دردناکی بالا میرود.

آوازی سفید شدن موهایم را میشنویم . آواز چین خوردن دور چشمانم را میشنوم و احساس میکنم که دو خط به شکل قوسهایی در دو طرف دهانم عمیق و عمیقتر می‌شوند ... من آوازی عمیق شدن این خط‌ها را میشنوم . به نظر می‌آید که پوستم روی استخوانهایم می‌چسبید و چشمهایم چقور و چقورتر میشوند . انگار میخواهند خود را به استخوان پشت سرم برسانند و متوجه میشوند که گردنم آرام، آرام خم میشود و سرم روی سینه‌ام می‌افتد - گردنم راست بودنش را فراموش میکند .

متوجه شدم که در تمام مدت که همکارم گپ میزد ، با هر جمله که ادا میکرد شباهت غیر قابل باوری با همکاران دیگرم پیدا می‌نمود .

آوازی شرفی به گوش ما رسید . همکارم سوی دیوار اشاره کرد و ساکت شد .

همکارم دیگر چیزی نگفت . آهسته آدرشش را به من گفت :  
- جاده درختان آره شده ، سرک راست ، کویچه راست دروازه سبز چرکین .

و بی آنکه چیزی اضافه کند ، انگار از کسی یا از چیزی میترسید ، از من جدا شد و تیز تیز به راه افتاد .

به سرعت راه خانه ام را پیش گرفتم . در خانه کتابهایم را از اینجا و آنجا برداشتم و پشت پرده‌ها ، پنهانشان کردم .

فردایش به دفترم رفتم . تصاویر همچنان پابرجا بودند . باترس به جایم نشستم . کتابی با خود نبرده بودم . همکاران دیگرم هم آرام و بی صدا انگار به اشتباهی مبدل شده بودند . آمدند و پشت میزهای کارشان نشستند . سرهایشان آرام آرام

روی سینه های شان خم شد .  
 جای همکارم خالی ماند . همکارم نیامد . من و همکارانم به جای خالی همکار ما خیره شده بودیم . همکارانم لاغر تر شده بودند کلا های شان در جان شان کلانی می کردند . رنگ شان زرد تر شده بود . سر شان سفید تر شده بود . دورچشمان شان بیشتر چین خورده بود . دو خط دور دهان شان عمیق تر شده بود و به نظر آدم می آمد که دهان شان به پوزه بسته مبدل شده است . ساکت بودیم . در اطراف ماروی دیوار ها آدم کلان در تصاویر خود جا گرفته بود و با کینه و سوء ظن مارا زیر نظر داشت .  
 زمان به صورت خونناک و درد انگیزی به آهسته گی میگذشت . انگار زمان هم با تصاویر هم دست شده بود . من به همکارم و کتاب هایش میاندیشیدم .  
 وقتی رخصتی شد همه ما با فاصله های زیاد از هم وساکت از دفتر بر آمدیم . من راست رفتم به همان آدرسی که همکارم داده بود . از جاده درختان اره شده گذشتم . همان طور که از جاده درختان اره شده میگذشتم ، متوجه شدم که در دو طرف جاده درختان تنومند کنار هم قطار اند . متوجه شدم که درختان تنومند از نیمه اره شده اند و ریشه های شان با یکدیگر تکلیفی رقت انگیزی به زمین چسبیده اند . وحشتناک بود . تا چشم کار میکرد ، درختان اره شده بودند . قدمهایم را تیز تر کردم ، سوی کوچه راست رفتم و به دروازه سبز چرکین رسیدم . دروازه سبز چرکین نیمباز بود . در حویلی در آمدم . حویلی را پیمودم . به دهلیز در آمدم . همه دروازه ها باز بودند . همه اتاقها خالی بودند به اتاق همکارم در آمدم . اتاق به حفره وحشتناکی مبدل شده بود . زمین اتاق همانند گودالی کنده شده بود . خاک اتاق بوی کاغذ مرطوب می داد . بوی کاغذ مرطوب همه اتاق را پر کرده بود .



## ... دیوار ها گوش داشتند

---

از اتاق بر آمدم. بوی کاغذ سوخته به بینیم خورد. بوی کاغذ سوخته را همانند رشته ناریی دنیا ل کردم به تلی از کاغذ های سوخته رسیدم. به کوهی از کاغذ های سوخته رسیدم. کاغذ های سوخته چشمانم را پر کردند. پاهایم لرزیدند. همان جانشستم.

همه کتابهای همکارم آتش زده شده بودند. احساس سر ما کردم. انگار جریان خونم از گردش باز ماند. به نظرم آمد که پاهایم برای همیشه از کار مانده اند. تلاش کردم بر خیزم. نتوانستم انگار بوی کاغذ سوخته مسموم ساخته بود. نمیدانم چی زمانی کنار تل کاغذ های سوخته ماندم. در تمام مدتی که کنار تل کاغذ های سوخته نشسته بودم احساس میکردم که موهایم سفید میشوند. احساس می کردم که اول نوک هر تار مویم شروع به سفید شدن میکند و این سفیدی آرام آرام با آوا زرد ناکی بالامیرود. من آواز سفید شدن موهایم را میشنیدم.

هنوز که هنوز است بوی کاغذ سوخته به مشام میرسد و از ترس به آواز سفید شدن موهایم گوش میدهم.

پایان

کابل ۱۴ اسد ۱۳۶۴



ترانه استقلال

55 a04

اواخر سال تعلیمی بود . شاید هم ماه های عقرب یا قوس . درست  
به خاطر ندارم . صنف اول بودم . شیشه های در و پنجره های صنف  
ما شکسته بود و باد از لای شیشه های شکسته به صنف ما هجوم می  
آورد و مو های شان شده و شانه نشده . ما را مورد تهاجمش قرار  
میداد . در آن فصل سال تقریباً همه ماریزش میداشتیم و همان طور  
که تنهای کوچک و لاغر خود را زیر لباس سیاه مکتب کوچک و کوچکتر  
میساختیم ، بینی خود را پرسرو صدا بالا کش میکردیم و بعد با آن  
که میدانستیم که از دستمال بینی در جیبها و بکش ما خبری نیست ،  
مایوسانه و به سرعت به جستجوی آن می پرداختیم و وقتی از جستجوی  
بیحاصل و دقیق فارغ میشدیم همان طور که با تما می توانا می  
خود سعی میکردیم که آب بینی ما تا پشت لبهای ما سرازیر نشود ،  
از زیر چشم اطراف خود را می پاییدیم و با تر دستی بینی خود را  
بپشت دامن خود پاك میکردیم و برای لحظه یی نفسی راحت می  
کشیدیم .

## دشت قایل

در یکی از همان روزهای آخر سال و قتی زنگ زده شد، معلم رسم و کار دستی مابه صنف درآمد. زن کوچک اندامی بود. بسیار کوچک اندام و لاغر. از پشت سر به دختران یازده دوازده سال شباهت داشت. عینکهای ذره بینی و موهای کوتاهی داشت. روزهای دیگر هنگامی که در صنف می درآمد میگفت:

— کتابچه های تان را بگیرید و یک چیزی بکشید.

ما هم کتابچه های خود را از بکس های کهنه خود میکشیدیم رو به روی خود روی میز میگذاشتیم قلم های پنبسل خود را در دست می گرفتیم و به امید یافتن چیزی برای رسم کردن در ذهن خود به جستجو می پرداختیم.

معلم رسم و کار دستی هم به مجردی که پشت میزش قرار می گرفت و در کتاب ترقی تعلیم به سرعت امضا میکرد. دستکولش را باز میکرد و جرابهای نایلوئی را از آن میکشید و با دقت غریبی شروع به دوختن آنها میکرد و تا آخر ساعت کاری به کار ماند داشت.

وقتی معلم رسم و کار دستی شروع به دوختن جرابهایش می کرد ما هم فارغ از اندیشه و جستجوی چیزی برای کشیدن، رسم، هر دو بازوی خود را روی ورق سفید کتابچه های خود قرار میدادیم. سر خود را به آنها تکیه میدادیم و همان طور که بینی خود را پرسرو صدا بالا میکشیدیم. با همصنفی پهلویی خود راست و دروغ، از آسمان ریسمان میگفتیم و در هاله ای از آوازهای گوناگون غلغله مبهم فرو میرفتیم و معلم رسم کار دستی را فرا موش می کردیم.

اما آن روز و قتی او مثل همیشه به صنف درآمد یکبار به صورت غیر مترقبه بی خط کشش را روی میز زد و گفت:

— گوش کنید. ساکت!

سکوت رعب انگیزی به یکباره گمی در صنف مستقر شد و با آن

## ترانه استقلال

تپش دل‌های ما بیشتر شد. چشمان مارقرق بر آمدند و حتی بالا کشیدن  
بینی خود را هم فراموش کردیم که باز آواز معلم رسم و کار دستی در  
صنف بیچید .

روز امتحان رسم و کار دستی هر کدام تان يك کار دستی بسازید

و بیاورید !

ما که از کار دستی مفهوم مشخصی نداشتیم تقریباً دسته  
جمعی پرسیدیم .

- کار دستی ؟ چی قسم ؟ چی ؟

از پشت عینک سیاهی چشمان معلم رسم و کار دستی با خشم در  
چشمانش تپیدن گرفت و با خشم گفت :

- يك چیزی بسازید از گل ، از چوب ، از کاغذ....

از این توضیح هم چیزی زیاده نفهمیدیم و معلم رسم و کار دستی  
هم به این نارسایی ما پی برد و بایحوصله گی ادا مه داد :

- در خانه های تان بگوئید می فهمند ، فهمیدید ؟

و همه مابی آن که چیزی از گپهایش فهمیده باشیم از ترس يك  
صدا گفتیم :

- بلی .

\* \* \*

روزی که فردایش امتحان رسم و کار دستی داشتیم یادم آمد که به  
مادرم هم چیزی از آنچه گفتیم کار دستی بسازیم .

مادرم هم چیزی از آنچه گفتیم نفهمید و من ناچار آنچه را معلم  
رسم و کار دستی گفته بود تکرار کردم و گفتم :

- يك چیزی بسا ز از گل ، ازچوب ، از کاغذ ...  
ومادر م همان طور که در پته صند لی نشسته بود و چیزی می  
دوخت سویم دید . دو ختنش رامتوقف ساخت چادر سفیدش را  
دور سرش محکم بپیچید و به فکر فرو رفت . بعد از لحظه یی گفت :  
- میسازم . يك چیزی میسازم .

شتابزد ه پرسیدم :

- چی میسازی ؟

باز گفت :

- يك چیزی میسازم . صبر کن .  
وبعد توضیح داد که سا لهاقبل گاهی مادرش برایش از این چیز  
میساخت واین چیز به نظر م اسرار آمیز تر میشده .

شب مادر م کار هایش را باعجله تمام کرد و وقتی دیگران در  
پته های دیگر صند لی به خواب رفتند . مادر م يك بسته روزنا مه  
کهنه و خاک گرفته را از صندوقخانه پیدا کرد ، خا کهایش راتکا ند و  
روی صندلی گذاشت . قچی را آورد در کاسه یی سرش تر کرد تا  
آورد و کنار من نشست . من هنو ز نمیدانستم که ما در م چی می  
سازد .

روزنا مه هارایکی روی دیگر سرش کرد و کاغذ ضخیمی از آن  
ساخت .

بابیتا یی پرسیدم :

- چی میسازی ؟

مادرم نگاه خسته اش را به رویم دوخت وانکار رازی را برایم  
فاش سازد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت :

- يك چاه و يك دلو .

چاه خانه ما ز نظر م جان گرفت و یاد م آمد که يك روز و قتی آن

## توانه استقلال

راضاف میگردند پدرم دوسه نفر را آورد ه بود آنان سطل بسیار کلانی را که در حلقه های دو طرف آن ریسمانی را گره زده بودند، با خود داشتند. چاه را دیدند. و بعد یکی سوی دیگر شان دیدند. و بعد گفتند:

- بسیار چقر است.

و بعد همان جا کنار چاه دستارهای شان را از سر گرفتند. لباس های شان را کشیدند. روی سینه های شان را پشم سیاه رنگی پوشانده بود پاهای شان هم از پشم سیاه رنگی پوشیده شده بود. پنجه های پاهای شان بزرگ بزرگ و ترکیده بودند. رنگ چهره شان به طور عجیبی زرد میزدیکی از آنان باسرت ریسمانی را به کمرش گره زد و چون جانور چابکی در درون چاه خزید. دل من می لرزید.

میترا سیدم بیفتد. دو نفر دیگر شان دوسر ریسمان را به دست گرفتند و سطل بزرگ را در چاه پایان کردند و هر چند لحظه بعد آن سطل را پر از گل سیاه رنگ و تهوع آوری بیرون میگردند. يك بار تر سیدم. به نظرم آمد که همان لحظه هر چی آب خورده ام مانند آن گل سیاه رنگ بنوده است. در روده هایم تو فانی بر پاشد. بود و به نظرم می آمد که روده هایم از حلقم بیرون میشوند. در کنج حویلی نشستم و استفراغ کردم. آن آدم های پشم آلود با خونسردی به من دیدند و با هم چیزی گفتند. و هشتم بیشتر شد.

يك بار آواز فریاد خفه یی از درون چاه آمد. دو نفری که در دو طرف چاه ایستاده بودند سراسیمه شدند پدرم راصدا زدند. یا عجله چیزهایی گفتند. پدرم هم سراسیمه شد. مرد همسایه ما را صدا کرد. مرد همسایه ما هم سرا سیمه شد. یکی از آن دو هم درون چاه خزید. پدرم و مرد همسایه از يك انتهای ریسمان گرفته بودند مردی که سینه پشم آلود داشت به تنهایی



آنته ای دیگر ریسما نرا گرفت. همه شان نفس نفس میزدند  
ویک صدا به صورت رعب انگیزی فریاد میزدند :

—الهی خیر ... الهی خیر ...

مادر م چادریش را پوشیده بود و با آن همه تنش را پوشانده بود.  
قرآن را در دست گرفته و نزدیک چاه ایستاده بود. قرآن را باز  
کرده بلند گرفته بود انگار آن رابه کسی در آسمان نشان دهد به  
سوی آسمان میدید و میگفت:

—تو خودت خیر کن الهی خیر الهی خیر .

من میلرزیدم آواز مادرم با آواز پدرم با آواز مرد همسایه و با آواز  
مردی که سینه پشم آلود داشت آمیخت آواز الهی خیر الهی خیر در  
حویلی کوچک ما طنین رعب آورده داشت. مادرم همچنان قرآن را باز  
کرده و انگار آن رابه کسی در آسمان نشان دهد بلند گرفته بود  
دستانش و با آن تما می چینهای چادریش میلرزیدند .

یک بار در برابر چشمان از حدقه برآمده ما مرددو می که در چاه  
خزیده بود بیرون شد روی شانهاش شی عجیب و ترسناکی قرار  
داشت . چند لحظه بعد پی بردم که آن شی عجیب و ترسناک که گل  
سیاه همه جایش را پوشانده بود همان مرد اولی بود که ریسما ن را در  
کمرش گره زده بود و چون جانو رچابکی درون چاه خزیده بود .  
اورا کنار چاه خوا باندند . به آهسته گی نفس میکشید .

مادرم دوسطل را گرفته بود و همان طور با چادریش و باروی پو-  
شیده آب می آورد و رویش می انداخت ، پدرم ، مرد همسایه و آندوی  
دیگر ، اورا مشت و مال میکردند و همه شان مر تعش سوی آسمان  
میدیدند و انگار کسی آن جا بودیک صدا میگفتند :

—خودت رحم کردی . الهی شکر ... الهی شکر تو ... تو

پلکهای مرد جنبشی کردند و چشمانش نیمه باز شدند .



## تراژده استقلال

نمیدانم چی چیزی در باز کردن چشمان آن مرد بود که مرا ترساند.  
فریادی زد م و از چا دری مادرم محکم گرفتم و دیگر چیزی ندید م .  
بعد ها هر بار و قتی مادرم این حادثه را به طور حیرت انگیزی  
با جزئیات آن به کسی قصه میکرد در آخر میافزود که آن روز  
من هم بیهوش شده بودم .

وقتی در آن لحظه در پته صندوقی مادرم گفت که چاه و دلو برایم  
میسازد و حشت کردم و بازوی لاغرش را با هر دو دستم گرفتم و گفتم:  
-نی نی چاه نساز .

تصاویر و حشمتنا کی درز هنم خانه کردند به نظرم آمد که مادرم در  
آن چاه در آن چاهی که ساختنش را از مادرش آموخته است خواهد  
افتاد . به نظرم آمد که من هم در آن چاهی که مادرم ساختنش را از  
مادرش آموخته است سرنگون خواهم شد و در یک لحظه به شی  
سیاه رنگی تبدیل خواهم شد لوزه ام گرفته بود . مادرم با  
مهربانی گفت :

-چرا؟ خنک خورده ای؟

ولحاف صندوقی را تا شانهایم بالا کشید و باز گفت :  
-چاه بسیار آسان است .

همان طور که دندان هایم به هم میخوردند گفتم :  
- نی یک چیزی دیگر بساز یک چیزی دیگر .

مادرم با در مانده گی گردنش را کج کرد و گفت :  
-خدایا من که چیزی دیگر نیام دارم .

بعد مثل این که متوجه رنگت پریده من شد . دستش را به سینه  
اش زد و گفت :

- تراچی شده تب کرده ای؟

و دستش را روی پیشانیم گذاشت . بالشتی زیر سرم گذاشت و  
گفت :

- تو آرام بخواب ، من يك چیزی میسازم .  
با آواز خفه یی که انگار از قعر چاهی میبر آمد با تضرع گفتم :  
چاه نسازی . خو .

خو گفت و به کار مشغول شد .

پلکهای من سنگین و سنگین تر میشدند حر کات مادرم در نظرم  
به تانی تر می آمدند . به نظرم می آمد که همه چیز در اتا قدر هوا ، در  
حال پرواز است . روز نامه های خاک گرفته ، کاسه سرش ، قیچی ،  
کلو له تار همه چیز ...

انگار از فاصله بسیار بسیار دوری شنیدم که مادرم گفت :  
صبح به خیر و وقت بیدارت می کنم که پای پیاده مکتب بروی در  
سرویس کار دستیت میشکند ...

\* \* \*

فردای آن شب هنوز تاریکی بود که مادرم مرا از خواب بیدار کرد .  
وقتی چشمم را باز کردم ، چراغ روشن بود و روی صند لی چاه  
کوچک و سپیدی با دلو آن میدرخشید . بایک جست از جایم بر  
خاستم و ذوق زده به لمس کردن چاه پرداختم . زبانم بند شده بود ،  
زیبا تر از آن چیزی ندیده بودم . مادرم روی سطح مربع شکلی  
قسمت استوانه یی چاه را جا داده بود و بعد در دو کنار آن  
استوانه دو پارچه کاغذ کم عرض مستطیل شکل رادوی به روی هم سرش  
کرده بود و دو انتهای آزاد کاغذها را با مهارت سوراخ کرده بود ،  
ویک چوب نازک جاروب را بریده بود از آن شکافها گذشتاند . بود .  
بعد تازی را چند لا تابیده بود يك انتهایش را در آن چوب نازک جاروب  
گروه ده بود و در انتهای دیگر آن دلو بسیار کوچک و سپیدی را که با  
ظرافت دل انگیزی ساخته بود بسته بود . با بقایای کاغذ های کاغذ  
پران برادرم تریشه های سبزرنگ و باریکی بریده بود روی ،  
سطح مستطیل شکل دورا دور چاه سرش کرده بود . و این طور دور  
چاه را سبزه دل انگیزی پوشاند . بود . من ذوق زده و با احتیاط با

## ترائے استقلال

نوڪ انگشتانم هر جاى چاه رالمس ميكردم ودر دلم مادر م راتحسين ميكردم .

مادرم نمازش را خواند روى دوزانو روى جاى نماز نشست و دو دستش را براى دعا بالاكرد نگاهش رابه ستونهاى سقف با دقت دوخت وانگار كسى آنجا بود كه از او چيزهاى خواست .

بعد آمينى گفت هر دو كف دستش را به رويش ماليد. همان طور كه جاى نمازش را با دقت جمع ميكردم گفت :  
- تو هم انشا الله كامياب مى شوى .

و من به خاطر اين كه مى دانم افتخار ساختن اين چاه و دلو به كسى ديگر تكيه كند نوڪ پنسلم را با آب دهانم تر كردم و نامم را، بسيار ناشيانه و با احتياط روى دلو چاه نوشتم .

از فرط شادى چيزى از گلويم پايين نرفت . چاى ناخورده لباس هايم را پوشيدم بكمس رابه پشتم انداختم تخته مشقم را زير بغلم گرفتم و در دست ديگر بلند و دورتر از تنم كار دستيم را گرفتم و از خانه برآمدم . مادرم تا دم در از پشتم آمد و آخرين توصيه هايش را براى محافظت كار دستى به گوشم خواند .

هنوز آفتاب نبرآمده بود و كوچه هاى تنگ و تاريك كابل تنگتر و تاريكتر مينمودند . شهر هنوز كاملا از خواب بيدار نشده بود. يگان رهگذر كه تازه از حمام برآمده بود و بخار از سر و رويش بلند بود با تعجب به من و كار دستيم مى ديد .

مكتب ما از خانه بسيار فاصله داشت . هر روز اين فاصله را با سرويس طى ميكردم . اما آن روز انگار در هوا راه ميرفتم كوچه هاى پر پيچ و خم را با خوشحالى زيستى راپا گذاشتم . وقتى به مكتب رسيدم نگهبان تازه از خواب بيدار شده بود و روى دراز چو كى شبيه دراز چو كىهاى صنف مانسته بود ، پارچه نان خشكى راروى زانو - يهى گذاشته بود و گيلاس چايش را کنار خود روى چو كى گذاشته

## دشت قابیل .

بود و هر چند لحظه بعد پارچه بزرگی از آن را تاب میداد و در دهانش میگذاشت و بالایش به تانی چای مینوشید . این نگهبان پیر مرد لاغر و بد خلقی بود و یابه رغم این که در زمستان و تابستان لباس های کلفت و پشمی میپوشید . همیشه سر فیه میکرد و با چوب دراز و کج و معوجی که در دست داشت گاهی به جان ما می افتاد . همه ما از او میترسیدیم . اول متوجه نشد . انگار همه حواسش را روی طعم نان خشک و چای شیرینی که در دهانش قرار داشت متمرکز ساخته بود . یک بار سرش را بلند کرد . چشمان کوچک و پر آبش را با پشت دست مالید نگاه خیره و آمیخته با تعجبش را به من دوخت جویدن نان را متوقف ساخت و با دهان پرغریه .

— خیریت است دختر ؟ شب خوابت نبرده بود .

و شروع به سر فیه کردن کرد .

ترسیدیم . دلم لرزید . به نظر م آمد که با چوب کج و معوجش به جانم میافتد . پس پس رفتم به چاه و دلو اشاره کردم و با لکنت گفتم :

— به خاطر این ... خراب میشد ... پیاده ...

نگاه های خشم آلودش توانایی خاتمه دادن به جمله ام را از من سلب کرد به سرعت پشتم را سو . یش گشتاندم و در راه آمده شروع به دویدن کردم . از پشتم صدازد :

برچایم خشک شدم . فریادزد :

— بیا !

افسون شده بودم چون شیبی کوچکی سویش رفتم . نزد یکش ایستادم . سرم را بلند کردم و سویش دیدم . از پایان چهره اش نمای و حشتناک داشت . سویم بدبد دید و غریه :

— برو درون مکتب گم میشوی !

## ترائه استقلال

و باشد ت شروع به سر فہ کردن کرد . چشمان کوچکش از حلقہ بر آمدند .

باقد مہای لرزان از در مکتب داخل شدم و کنار دروازہ روی چوکی شکستہ یی لرزان نشستم . فضای مکتب غم انگیز بود . پنجرہ های شکستہ و خاک آلود درختان خشک و عریان و نیمہ عریان و باغبان پیری کہ بہ درختی خشک تکیہ دادہ نشستہ بود و دوزانو ی لاغرش را در بغل گرفتہ بود و انبوہ بر گہای خشک را چنان تماشا میکرد کہ انگار وظیفہ داشت تمام روز های سال را در گوشہ یی بنشیند و آمدن و رفتن فصل ها را تماشا کند دلبرہ و ترسی را در آدم بیدار میکند . شروع بہ لرزیدن کردم . از سر ما یا از ترس نمیدانم . انگشتانم از سرما بیحس شدہ بودند با آن ہم کار دستیم را با انگشتان سرمازده ام محکم گرفتہ بودم . تاتک تک شاگردان پیدا شدند .

فضای غم زده و سرمازده مکتب را با غریو شان انباشتند . زنگ زده شد . بہ صنف رفتیم . معلم رسم و کار دستی بہ صنف در آمد و پشت میزش قرار گرفت . بہ نظرم غمزدہ و عصبانی آمد . چشمانش پندیدہ بود . انگار گریہ کردہ بود . جنہ کوچکش بہ نظرم کلان آمد . خلاف ہمیشہ چرا بنایلویش را از دستکولش بیرون نکرد و شروع بہ دوختن آن نکرد . کاغذهای دراز و کوتاهی را کشید و شروع بہ خواندن نامہای ما کرد . نمیدانم چرا ترسیدم . نام هرکی را می خواند او باید میرفت با کار دستیش کنار میز رو بہ روی معلم قرار می گرفت و کار دستیش را بہش نشان میداد . نمیدانم چرا آن روز ہر چند لحظہ بعد فریاد میزد و مارادشنام میداد .

نام مرا خواند . مانند فتری از جایم کندہ شدم . چاہ و دلورا گرفتم و دویدہ رفتم رو بہ رویش قرا رگرفتم . قدم کوتاہ بود و بہ سختی اشیای روی میز را دیدہ میتوانستم . آواز تپیدن دلم را میشنیدم . دندان

## دشت قاپیلر

هایم به هم میخوردند. کار دستیم را با افتخار بالا گرفته بودم تا کامل  
تر دیده شود.

یک بار معلم رسم و کار دستی با آواز زیری فریاد زد :  
این چیست ؟

با آوازی که انگار از قعر چاهی می برآمد گفتم :  
چاه و دلوش .

معلم رسم و کار دستی با تقلید از من گفت :  
چاه و دلوش ... تابگو بی کار دستی همه تان میدوید و چاه  
میسازید و دلوش ... مغز های تان سنگ شده است .

چهار طرفم دیدم . ما درم را می بالیدم . میخواستم خودم را در  
آغوشش پنهان کنم . مادرم آنجا نبود .

گریه آلود گفتم :

سبزه هم دارد .

باز فریاد زد :

سبزه هایش را چی کنم . درسبزه هایش خودت بچر تاسیر

شوی . این چاه هم کج است . می بینی یانی ؟

به عمق دشنا مش پی نبردم . به چاه خیره شدم اما هیچ کجای

آن به نظرم کج نیامد همان طور سپیددل انگیز بود .

معلم رسم و کار دستی آن را از دستم قاپید و به کنج صنف پرتاب

کرد . شاید هم برای تبریه خود گریه آلود گفتم :

مادرم ساخته !

مادرت بدکرد !

ضربه اش کاری بود . اشک در چشمانم خانه کرد .

انگار دمه و غباری در صنف به یکباره گوی پایین شد .

هیچ چیز را به صورت مشخص دیده نتوانستم . انگشتان دستانم را

## ترانه استقلال

بانروی عجیبی در مشتم فرو کردم. بلا تکلیف و لرزان ایستاد بودم.  
اشکهایم روی گونه هایم سرازیر شدند که باز فریاد زد:  
- معطل چی استی برو!

سوی کنج صنف رفتم. چاه به یک پهلوی افتاده بود و نیمه نام من  
روی دلو معلوم میشد. چاه را با احتیاط گرفتم.  
وقتی خانه آمدم به مادرم چیزی نگفتم. مادرم چاه را با رضایت و  
احتیاط از دستم گرفت و روی رف چوبی خانه ما آنجا که اسناد مهم و  
معتبر مانند تذکره یی، عریضه یی و یا رسیدی را قرار میداد، گذاشت  
روزها گذشتند. یک روز در مکتب نتایج امتحان را دادند و من گریان  
وسر افکنده خانه آمدم.

مادرم دویده نزد یک آمد و پرسید:

- کامیاب شدی؟

گفتم:

- نی.

- ناکام شدی؟

باز گفتم::

- ها.

- ناکام چی شدی؟

سرم را پایین کردم و بی احتیاطی گفتم:

- ناکام فارسی.

مادرم با تعجب گفت:

- ناکام فارسی؟

- ها.

با سرزنش و عتاب گفت:

- هر روز که میخواندی...

و با تقلید از من ادامه داد:



## دشت قایل

- گربه سوی خاک ما - دشمن ناپاک ما ... بی فایده آخرش هم ناکام شدی .

مادرم راست میگفت این ترانه را ازو قتی برای مان درس داد ه بودند همیشه بلند بلند میخواند م .  
وازان لذت میبرد م . نا مشی «ترانه استقلال» بود واز آن بسیار خوشم می آمد . نمیدانم که از آن به خاطر خود ترانه خوشم می آمد یا به خاطر تصویر پسرک خوش قد و بالا یی که با خوشحالی بیرق سه رنگ افغانستان رابه دست گرفته بود وانگار سوی ما میدیدو این ترانه را میخواند .

گربه سوی خاک ما

دشمن ناپاک ما

پیش آید یک قدم

میکنیم پایش قلم

گر به سوی خاک ما

دشمن ناپاک ما

تیز بیند یک نظر

میکشیم چشمان او

میکشیم چشمان او

ووقتی بیشتر از آن خوشم می آمد که همان طور که تنهای کوچک و لاغر خود را زیر لباسر سیاه مکتب کوچک و کوچکتر می ساختیم و آب بینی خود را پر سروصدا بالا میکشیدیم و در جستجوی بیحاصل دستمال بینی جیب ها وپکس خود را بررسی میکردیم و یک صدا و بلند این ترانه رامیخواندیم . وچهار دیوار صنف خود را باآواز های زیر خود به لرزه می آوردیم و صنف را از پاهای قلم شده نامرئی کسانی که یک قدم در خاک ما پیش می آمدند واز چشمان کشیده شده

## ترانه استقلال

نا مرئی کسانى که سوى خاک ما تيز میدیدند ،  
میانبا شتیم . شاید هم آن زمان بی آن که خود ما ن بدایم عشق به  
وطن راتجر به میگردیم وپرستیدن آن را می آموختیم وبه خاطر  
همین این ترانه راحق وناحق به جاوبی جا میخواندیم .  
از همین سبب ما در م متعجب بود که من ناکام فارسی شده ام ،  
مادرم خواندن ونوشتن نمیدانست وتمام مضمون فارسی به نظرش در  
همان ترانه یی که من همیشه می خواندم ، خلاصه میشد و هیچ گاه  
ندانست که آن سال من در رسم وکار دستى ناکام شده بودم . نی  
در فارسی .

آن شبکار معمارى مادرم ، چاه ودلوش را میگویم سالها ی سال  
رف چوبی خانه مارا مزین ساخته بود اما آن ترانه رهنوز هم گاه گاهی  
با اندوه بی ثمر و حسرت ناتوانی زیر لبم زمزمه میکنم وبه نظر م  
می آید که آواز م از قعر چاهى می بر آید از قعر همان چاه که  
مادرم ساختنش را از مادرش آموخته بود و شاید هم مادرش از  
مادرش .

پایان

کابل ۲۸ عقرب ۱۳۶۴

تذکرہ

70905

جهان به پنج متر مربع تـقلیل یافته بود. رو شنایی و نور جهان در يك درز در وازه متراكم شده بود. شب و روز باروشنایی چراغ تیلی هم رنگ شده بود. دورخت خواب پیچیده شده، يك صندلی، يك اشتوپ، يك بوتل تیل خاك و اشیا ی خورد و ریزه دیگر اینجا و آنجا هستی آن جهان را میساختند. تعفن غیر قابل تحمل بشری که نتواند از چهار دیوار كوچك و بسته بی خارج شود و همه نیاز هایش را در همان چهار دیوار كوچك و بسته رفع نماید، آن جهان را اشغال کرده بود.

آواز خفه پاهایی که در برف گورمیر فتند بلند شد. کلیدی در قفل

## دشت قابیل

در چرخید. در باز شد. بوی بر فوسردی که انگار پشت در از ساعت  
ها کمین کرده بود، به درون دوید. آواز پر از زیرویم و تازه بالغی  
از پته صندوق بلند شد :

— آمدی نه نه ؟

— هان پدر جان آمدم .

فضای جهان تغییر کرد. شاد شد، انگار در کلمه «پدر جان» همه  
نوازشهای جهان متراکم شده بود و ذرات این نوازشها در یک آن در همه  
گوشه و کنار فضای آن جهان تاریک و متعفن خزیدند و به رقص آمدند .  
زن موزه های رابری آبی رنگ و پر برفش راکشید و کنار دیوار  
گذاشت . چادر نماز خال خالی خاکستری رنگش را تکاند و برمیخی  
آویزان کرد. موها و چادرش هم رنگ بودند. یکبار هشتابان سوی  
دیگ واشتوب دید. انگار خودش خطایی مرتکب شده باشد، پرسید:

— چیزی نخوردی پدر جان .

آواز پر از زیرویم و تازه بالغی از پته صندوق بلند شد :

— چیزی دلم نشد .

شکوه آمیز گفت :

— یک چیزی میخوردی پدر جان

وسوی لکن بزرگی که پای یوار گذاشته شده بود، دوید بی آنکه به  
لکن ببیند، آنرا بر داشت. دویده از اتا ق بیرون شد. یک سال و سه ماه و  
هشت روز میشد که بینی نه نه به این تعفن عادت کرده بود و این کار هر  
روزش بود .

وقتی به اتا ق بازگشت باز شکوه آمیز گفت :

— یک چیزی میخوردی پدر جان .

نه نه و وقتی پسرش را ناز میداد او را پدر جان مینامید. نه نه همیشه  
پسرش را ناز میداد — نه نه همیشه پسرش را پدر جان مینامید .  
باز کلمات پدر جان به ذرات لایتناهی محبت آمیزی مبدل شدند و  
در کنج و کنار آن جهان شناور شدند و بوی خاک و سبزه ده رابه  
بینی پدر جان آوردند و او را از آن جهانسی که به پنج متر مربع  
تقلیل یافته بود، بیرون راندند و به تاخت و تازوی خر خاکستری

## تذکره

رنگش که هر وقت پشتش مینشست گرمای شکم نرمش را در بند های پاهایش احساس میکرد ، وادار سا ختند . بدرجان بی اختیار بندهای پاهایش را لمس کرد خشك ولاغر بودند . بعد خر خاکستری رنگش را دید که دريك آن به پارچه های متعدد و خون آلودی تبدیل شده است و دید که هر پارچه آزمیچنبد و آن پارچه های جدا از هم گوشت برای زنده ماندن تلاش میکنند و میچنبد . دلش بد شد و همان حالتی بهش دست داد که هر باری که به یاد آن روز میافتاد ، برایش دست میداد . همان روزی که با انفجاری زمین ده شان می خواست به آسمان بپیوندد .

باز از پته صندلی آواز برآرزیرویم وتازه بالغی بلند شد :

- دریرون چی گپ بودنه نه ؟

- هیچ . تلاشی تذکره واسناد . اسناد ....

تذکره واسناد همیشه انعکاس آوری در ذهن پدر جان داشت .

- نه نه اگر تذکره ام درده نمی ماند ...

این صحبت همیشه گی مادروپسر بود وهم حسرت همیشه گی شان .

- اگر تذکره در ده نمی ماند ... اگر تذکره در ده نمی ماند ...

باز نه نه مثل هر بار دیگر با احساس تقصیر عظیمی جواب داد :

- همین که ترا زنده کشیلم بسیار است . بسیار .

وانکار با خودش گپ بزند ، ادامه داد :

- کاش که میماندم تراهم باخود کوه ببرد ... وقتی پدرت رفت ،

گفت ، من نماندم مرا خدا زد . آفتاب را که میدیدی روشنی را که

میدیدی . يك سال وسه ماه و هشت روز میشود که روی روشنی را

ندیدی استخوانهایت پوده ....

جمله اش را مثل همیشه ناتمام گذاشت چادرش را روی چشمانش

گرفت چند لحظه بعد باز ادامه داد :

حالا تاجه وقت اینجا مینشینی؟ پوده شدی !

همان آواز از پته صندلی بلند شد :

- برو برایم يك مثنا بگیر !

- چی بگیرم ؟

- يك تذکره دیگر

## دشت قایل

و آن آواز پرزیر وبم ترشد، انگار خروسی برای بار اول تلاش میکرد که آذان دهد:

یک تذکره دیگر یک تذکره دیگر ...

تا آن جا چطور بروم؟ ترا تا آن جا چطور ببرم؟ در راه میبرند ت، کی باور میکند که تو پانزده ساله استی، کاش که قدت خورد میماند و ...

جمله اش را تکمیل نکرد. نه نه کمتر میتوانست جمله هایش را تکمیل کند. بسیار گپهای ناگفته مانده بودند. همه گپهای نه نه ناگفته مانده بودند. هر وقت می خواست چیزی در این باره بگوید انگار همه کلمات در درونش جست و خیز میکردند و سوی دهانش هجوم میبردند انگار همه کلمات کتله یی را میساختند و راه گلوی نه نه را می بستند. انگار همه کلمات بغضی میشدند بعد اشک میشدند و از چشمان نه نه سر ازیرو میشدند و در چادرش نابود میشدند.

پدر جان چشمانش را بست و لحاف صندلی راتازیر گردنش کشید. هر وقت درهای چشمانش را میبست، درهای دیگری به رویش باز میشدند. از جهانی که به پنج متر مربع تقلیل یافته بود، بیرون میجست و در جهانی پا میگذاشت که در آن بوی توت پخته و آواز زمستی دریا به هم می آمیزد و آدمی را در یکی از آن لحظات کوتاه و نادری قرار میدهد که به خاطر به جهان آمدنش سپاسگزار میشود. پدر جان همان طور که چشمانش بسته بود، طعم توت پخته را زیر دندان هایش احساس میکرد، پشت خرخاکستری رنگش مینشست و تاخت و تاز میکرد. روی تخته سیاه و کهنه مکتبش چیزی مینوشت. روی چوکیهای شکسته و ریخته صنفش مینشست و در سایه سرد درختان توت از دنیا ل پدرش میدوید و در کفهای پاهای عریانش توتهای رسیده و ریخته میچسبیدند. باز به صنف شان میرفت، معلم شان عزت الله خان را میدید که روی تخته سیاه و کهنه صنف مینویسد: وطن ما افغانستان است. ما افغانستان را دوست داریم، افغانستان کوه های بلند دارد و عزت الله خان از ارسی بیرون را میدید، کوه ها را میدید و خودش را از وجود آنها مطمئن میساخت - عادتش بود.



## تذکره

انگار این اطمینان رضایت و آرامشی به او می بخشید. هم صفا نش هم کوه ها را میدیدند، از همه ارسی های صنف شان کوه ها معلوم میشدند.

نه نه همچنان که چشمانش با زبود. و اشتوپ راپمپ میکرد در جهان دیگر بود. همیشه همین طور بود. نه نه باچشمان باز خواب میدید. چهار پسر و یک دخترش را میدید که پیش از آنکه راه روشنند، کبود شدند و مردند و آن وقت تنها پدر جان که از مرگ رسته بود، به نظرش عزیز تر میشد و گاهی از زیر چشم سویش میدید که چشمانش را بسته است و گردنش روی بالش کج شده. انگار خواب میبود. وقتی به حلقه های کبود دور چشمان پدر جان میدید، متوجه شد که رنگ پدر جان روز به روز سفیدتر میشود، یک نوع سفیدی کاغذ گونه، آن وقت باچشمان باز خواب های و حشتنا کی میدید. یک بار تراکم خواب های و حشتنا ک اورا ادا به گرفتن تصمیم دیوانه واری کرد که تا آن روز جرات گرفتنش را نداشت. انگار این خواب ها چیزی را در درونش منفجر ساختند و او را در همان موقعیت شادی قرار دادند که آدمی برای رسیدن به هدف نیروی بسیار فوق خودش به یک باره گی در خود کشف میکند و از توانایی خود متحیر میشود. نه نه تقریباً فریاد زد:

میروم تذکره ات را می آورم!

پدر جان با بیحالی چشمانش را باز کرد و دو باره درجهائی که به پنج متر مربع تقلیل یافته بود بوی بیاز سرخ کرده و تیل خاک آنرا بیشتر غیر قابل تحمل ساخته بود، سقوط کرد، بی اختیار گفت:

راستی؟

نه نه ندانست که در «راستی» پدر جان چی بود که یک جای از درونش را سوخت و همه ناممکنها را به نظرش یک باره، ممکن ساخت و استوار ادامه داد:

از کابل تا آن جا چقدر راه است؟ هیچ نیست، میروم. اگر موتر نرود پیاده میروم. جایش یادم است پهلوی ارسی زیر قرآن شریف مانده امش، اگر همه جهان زیر و روی شود، تذکره ترا چیزی نمی

## دشت قایل

شود. امروز سه شنبه است، جمعه میروم، پنجشنبه پس می آیم، غم نخور.

کلمات اعجاز شانرا کردند و همان برقی درچشمان پدر جان درخشید که نه نه بی آن که خود بداند

از یک سال و سه ماه و هشت روز در جستجویش بود و برای احیای آن در چشمان نا امید پدرجان، جهان فشانی میکرد.

مادر و پسر کوچکی، تاریکی و تعفن جهان شان را از یاد بردند.

\* \* \*

روز جمعه صبح وقت نه نه باخریطة های بزرگ و کوچک آمد. کچالو، روغن، پیاز، تیل خاك، نان خشك همه را پای دیوار تکیه داد و آخرین دستور هایش را به پدرجان داد که مبادا خود را گرسنه نگاهدارد. مبادا بعد از یک سال و سه ماه و یازده روز به سرش بزند که بیرون رود، مبادا سربازان تلاشی تذکره اش را طلب کنند، مبادا ... مبادا ... مبادا ...

پدرجان انگار از فاصله های بسیار بسیار دور، از آنسو ی جهان، آواز نه نه را جسته و گریخته میشنید، بی آن که واقعا به دستور های نه نه گوش دهد باچشمان باز خواب میدید. میدید که از کنار ارسی خانه شان میگذرد، روی پنجه های باهایش میایستد، دستش را سوی رف بلند میکند و از زیر قرآن تذکره اش را میگیرد. پوش تذکره اش نارنجیست. تذکره پدرش هم همان جاست. تذکره، پدرش را باز میکند و پدرش را می بیند که دستار بسیار بزرگتر از سرش به سر کرده، انگار از فاصله های بسیار دور سوی او میدید، انگار نوری چشمانش را میزد. پیشانی اش پر چین است. لبان باریکش روی هم فشرده شده اند که مبادا لبخند بزند. کنار عکس میخواند:

- چشمان : میشی .

- پوست : گندمی .

- قد : بلند

یادش آمد که از وقتی مکتب رفته بود و خواندن و نوشتن را آموخته

## تذکره

بود، همیشه تذکره پدرش را با کنجکاوی لذت بخشی میخواند و وقتی پدرش که خود خواندن نمی دانست کنارش میبود باحیرتی آمیخته با شادی و رضایت پدر جان را میدید، انگار پسر طلسم بیچیده و دشواری را میخواند.

يك بار بوی پدرش به بینی اش زد. پدرش بوی خاک میداد. همیشه بوی خاک میداد. انگار از خاک ساخته شده بود. یا از زیر زمین برآمده بود. بعد ها يك روز وقتی پدرش برایش گفت که خدا آدم را از خاک ساخت پدر جان به پندار خودش پی برده بود که چرا پدرش بوی خاک میدهد.

نه نه روی پدر جان را بوسید. عضلات روی پدر جان زیر لبان نه نه مر تعش شدند. نه نه احساس کرد که چیزی در قفس سینه اش آتش گرفت. خواست باز هم توصیه هایش را به پدر جان نکند و باز هم بگوید که مبادا پریشان شود، مبادا از خانه برآید و مبادا سراپازان تذکره اش را طلب کنند مبادا او را بار موتری کنند و به جای نا معلومی ببرند، مبادا خبرش از جبهه جنگی بیاید مبادا، مبادا و مبادا ... اما باز هم انگار همه کلمات در دروتش جست و خیز کردند و سوی دهانش هجوم بردند. انگار همه کلمات کتله یی را ساختند و راه گلوی نه نه را بستند. انگار همه کلمات بقضی شدند، بعد اشك شدند و از چشمان نه نه سرا زیر شدند و در چادرش نابود شدند.

وقتی در بسته شد و آواز قدم های نه نه که در برف شرشر می کردند، به گوش پدر جان آمد، پدر جان اطرافش را دید، انگار بار اول بود که متوجه شد که يك سال و سه ماه و یازده روز میشود که جهان برای او به پنج متر مربع تقلیل یافته است. يك سال و سه ماه و یازده روز میشود که بیرون راننده است، آدمی غیر از نه نه اش را، ندیده است و آوازی غیر از آواز نه نه اش نشنیده است. احساس سرما کرد و به جایش درپته صندلی نشست و لعاف را تاروی شانه های لاغرش کشید.

پدر جان همانند حشره محبوسی از آنچه نه نه برایش کنار دیوار

## دشت قاییل

گذاشته بود، تغذیه میکرد و آنچه را باید در لگنی کنج دیوار دفع میکرد.

فضای اتاق متعفن شده بود این تعفن پدر جان را نمیگذاشت حتی در خواب با چشمان بسته به سیر و سفر در دره های که بوی تـوـت پخته میدادند، پیر دازد.

\* \* \*

پنجشنبه گذشته بود، سه شنبه شده بود و ننه بازنگشته بود. پدر جان آرام و قرار نداشت اگر می نشیست دلش میخواست بیایستد. اگر می ایستاد، دلش میخواست بخوابد، اگر می خوابید دلش میخواست قدم بزند و بابی صبری انتظار شب را میکشید و در تاریکی شب آرام و بی صدا لکن مدفوعش را در کوچه خالی میکرد و در آغاز با عجله در جهان خودش که به پنج متر مربع تقلیل یافته بود، مخزید. بعد تر تنها دلخوشی این شده بود که شب در تاریکی آهسته لگنش را بگیرد و با پاهای لرزانش کوچه برود و آنرا خالی کند. کوچـه افسونش میکرد. حرکاتش در کوچه با تانی میشدند تا بهانه یی برای بیشتر ماندن داشته باشد. کوچه هم تاریک تنگ و متعفن بود. پدر جان با کنجکاوئی لذت آوری دیوارهای نمناک کوچه را تماشا میکرد، ارسیه های بسته را تماشا میکرد و به مجردی که آواز پای رهگذری به گوشش می آمد با قلب و پاهای لرزان میدوید و به جهانش پناه میبرد.

\* \* \*

ده روز از وعده ننه گذشت و ننه نیامد. خوراکی پدر جان روبه اتمام بود و یک روز صبح پدر جان همانند جانور گرسنه یی ناتوان و وحشت زده آرام آرام با قدمهای نامطمین از جهانی که به پنج متر مربع تقلیل یافته بود برآمد. توصیه های ننه را از یاد برد و به بیرون قدم گذاشت و تصمیم گرفت که از اولین رهگذر نشانی ایستگاه شمالی را بپرسد و به آنجا برود. بعدش را نمیدانست. آفتاب چشمانش را که به تاریکی خو کرده بودند، میزد و سرش را به دوران می انداخت. به نظرش می آمد که هر چند لحظه بعد زمین از زیر پایش میرود. تـوـاـزـنـش را از دست میداد. سفیدی بر فـچـشـمـانـش را می آزد. به نظرش می

## تذکره

آمد که برفهای کنار راه از لکه های سیاه و سرخ متحرک پر است. دلش بد میشد. اولین رهگذر را که در راه دید بی آن که از او پرسشی کند، ترسید و به صورت غریزی رویش را با دو دستش پوشاند. رهگذر متوجه نشد. پدر جان حالت حیوان تنهایی را داشت که از کوهستان پایین شود و ناگهان خود را میان آدمها بیند و از وحشت ترسید و بلا تکلیفی بلرزد.

همچنان که آهسته آهسته می رفت به توصیه های ننه میانه - میشد که مبادا سر بازان او را ببینند تذکره اش را طلب کنند مبادا او را ببرند. مبادا. مبادا. مبادا و مبادا ..

یک بار چشمان خیره ش به سه سر باز افتاد که تفنگهای برا قو بزرگی به شان و موزه های برا ق و سیاهی به پا داشتند انگار پدر جان افسون شد. بر جای خشک شد. انگار جریان خونش از حرکت باز ماند. انگار مایع سرد و سوزانی از سوراخهای بینی و گوشهایش فوران کرد همه نیرویش را جمع کرد تا رویش را بگرداند و بدود. رویش را گشتاند اما دویده نتوانست. انگار پاهایش در دام نامرئی گیر مانده بودند بی آن که بدوند شیان دست و پا زد. سر بازان متوجهش شدند.

• • •

سر پدر جان را تراشیدند به سر تراشیده پدر جان کلاه بزرگی گذاشتند لباس کلفت سر بازی به تنش نمودند و تفنگ بزرگ و براقی به شان اش آویختند. موزه های براق و سیاه به پاهایش کردند.

پدر جان در هیئت سربا زچیزهای را دید که از دیدن شان وحشت داشت. خون رادید، آتش رادید، آدمهای بیسر را دید، آدمهای بی تنه را دید، نوزادی را در گهوار می دید. که نیمه اش را سگهای گرسنه خورده بودند. در اول پدر جان چشمانش را با دستانش می بست و به دیواری تکیه میداد تا آنچه را نباید، نبیند. بعد ها به نظرش می آمد که با چشمان بسته هم آنچه را نباید، می بیند. تا خواب خودش بر پدر جان غلبه نمی کرد، پدر جان از ترس نمی خوابید. شبها می نشست و چشمانش را باز میگرفت بعد ترها در خواب و بیداری به

## تذکره

نظرش می آمد که آدمهای بی سروآدمهای بی تنه، نوزادان نمیخوردند از دنبالش میدوند. سر خود شروع به فریاد زدن و دویدن میکرد. در آغاز سر بازان دیگر میخندیدند و مسخره اش میکردند، بعد ها با درمانده گی و هراس سایش میدیدند بعد به نقطه یی خیره می شدند و به اندیشه های که جرات گفتن شان راندا شتند ، فرو می رفتند .

حالا روزها پدر جان در هیئت سرباز ، در کوچه های کابل سرگردان میکرد. هر چند قدم بعدمشتی خاک از زمین بر میدارد و بو میکند . گاهی هم ساعت ها در ایستگاه شمالی می ایستد و کسی را می پالد انگار منتظر کسیست. کودکانی که میشناسندش از دنبالش میدوند و میخوانند :

آلوی لوی بابوچی

از شمالی چی آوردی

یک تذکره گک نارنجی

به پدر جان نازی

پدر جان نامش رافرا موش کرده است. نام پدرش را هم فراموش کرده است . اگر کسی از او پرسد :

نامت چیست ؟

میگوید :

پدرجان .

اگر کسی پرسد :

نام پدرت چیست ؟

میگوید :

قد بلند چشمان میشی .

اگر کسی پرسد :

اینجا چی میکنی ؟

میگوید :

منتظر ننه ام استم .



اگر کسی پرسد :

— نه نه ات کجاست ؟

سوی شمالی اشاره میکند. اگر کسی پرسد :

— چی میکند ؟

میگوید :

— تذکره ام را می آورد.

اگر کسی پرسد :

— تذکره ات کجاست ؟

انگار از فاصله های بسیار دور از صد ها کیلو متر دور تر آنرا می

بیند . با اطمینان میگوید :

— آن جا در خانه ما. سر رفزیر قرآن شریف .

• • •

نه نه باز نگشت و هیچکس هم ندانست که آن نیروی که با چهل سال زن بودن در نه نه متر اکم مانده بود، چگو نه به یک باره گی سر بلند کرد و فوراً ن کرد. همان نیروی که گاهی آدمی را در یک لحظه از زنده گیش از جلد بشر عادی و ناچیز برای همیشه بیرون میراند و او موجود برتری میسازد. هیچکس ندانست که چگو نه این نیرو در یک شام زمستان کنار اشته پ و دیک پیاز سرخ کرده در جهانی که به پنج متر مربع تقلیل یافته بود از نه نه موجودی متهور تر از متهورترین مردان ساخت. و هیچکس ندانست که نه نه چگونه به تنهایی دره های یخبندان را عبور کرد. توهپایه های خالی از آدم را که کنام حیوانات شده بودند و دیگر در آنها نه آب آبادانی بود و نه بانگ مسلمانی، در نور دیده و خودش رابه خانه ویرانش رساند و از آن جا که میدانست تذکره پدر جان را گرفت .

پدر جان هم ندانست که همان پنجشنبه که نه نه از شمالی به کابل می آمد موترش را ماینی منفجر ساخت و نه نه رابه پارچه های بیشماری تبدیل کرد .



پدر جان ندانست که سربازا نی که آن سر ک رارو فتند ، بسته کوچکی یافتند که آنرا با احتیاط و سوء ظن باز کردند و در آن یک پارچه تلخان سنگ شده و یک تذکره یافتند . تذکره را باز کردند و خواندند :

شرف الدین ولد شیر محمد ده ساله سال ۱۳۵۷ .  
اینها را پدر جان ندانست . پدر جان همچنان منتظر نهنه اش است و نا مش را از یاد برده است .

اگر شما پدر جان را دیدید برایش بگویید که نا مش شرف الدین ولد شیر محمد است . شرف الدین ولد شیر محمد . شرف الدین ولد شیر محمد ...

پایان

۱۹ سنبله ۱۳۶۵

۱۰ سپتامبر ۱۹۸۶

ACKU

موزها در هذ يان

82906

موزه ها ، موزه ها ، انگور ها انگور ها . صدایم در سرم انعکاس  
میکند و میگوید :

موزه ها موزه ها ، انگور ها انگور ها .

هوا گرم است . بسیار گرم است . خفه میشوم . فریاد انگور  
ها و شیون تاکستان همچنان در ذهنم ادامه دارند و این فریاد انگور  
ها و شیون تاکستان دلم رامیسوزانند .

موزه ها را به یاد دارم . موزه ها را می بینم . موزه ها سیاه و  
براق اند . موزه ها تا نیمه خون آلوداند . پشتم می لرزد . از موزه ها  
میتراسم . فریاد میزنم :

موزه ها می آیند . موزه ها آمدند . نگذارید موزه ها بیایند .  
موزه ها مرانا بود میکنند . همه ما مرانا بود میکنند .

امروز پنجشنبه است پنجشنبه نیست ؟ مطمئنم که پنجشنبه است .  
من در دهه استم . عمه ام در دهه زنده گی میکند . هر تا بستان ده  
می آیم . هر پنجشنبه ده می آیم . من معلم استم . یا معلم نیستم .  
نمیدانم .

## دشت قایل

ده در تابستان مید و خشک. در ختن دا من دامن بار میدهند..  
ده در نور و رنگها. میدر خشد. دلم میلرزد. روبه روی خانه عمه ام  
تاکستان است. تاچشم کارمیکنند تا ک است و تا ک است. تاکها  
چهار زانو زده اند و خوشه هارا در آغوش شان میفشارند. آغوش  
همه تاکها از خوشه پر است. دلم میلرزد. همه تنم با آن  
میلرزد. به نظر م می آید که رشته یی من و تاکها رابه هم  
می پیوندند. من تا ک استم. من تا ک میشوم. نمیدانم.

تاکها شیون میکنند. من شیون تا کها را میشنوم. من شیون  
میکم. همه زنان عالم شیون می کنند.

خوشه ها، خوشه ها خدا یا خوشه ها.

حلقم خشک است. زبانم به سنگی مبدل شده است. سنگ  
داغی.

آب آب کمی آب...

کسی در دهانم آب میریزد. چی کسی؟ نمیدانم.

سردی آب را در حلقم احساس میکنم. سردی آب را در پیچ و خم  
روده هایم احساس میکنم. درجوی های ده آب جاریست. درجوی های  
ده آب سر خرنک شده است. پنچشنبه است، پنچشنبه است. به  
عمه ام میبینم. عمه ام شیر گاوش را میدوشد. عرقچین عمه ام زیر  
شعاع آفتاب میدرخشد.

عرقچین عمه ام قهقهه میخندد. عمه ام به پدرم شباهت دارد. عمه ام  
را دوست دارم. موهای عمه ام خاکستری اند. چشمان عمه ام می  
خندند. همه چیز در ده میخندد. گاو عمه ام هم میخندد. درچشمان  
گاو میبینم رشته یی مرا با گاو پیوند میدهد. پوست گاو را با دست لمس  
میکم. پوستش داغ است. مثل این که آتش سیالی در رگهایش روان  
است. گاو رویش را میگرداند به ما یع سفید رنگی که در کاسه غرغز

## موزه‌ها در هدیان

کنا ن میریزد ، میبیند . بعد به عمه ام میبیند . نگاهش مهر آمیز است .  
غروری در آن میتپد . رشته پی من و گاو و عمه ام رابا هم پیو ند میدهد .  
من میخندم . گاو میخندد ، عمه ام میخندد ، همه زنان عالم میخندند .  
اگر موزه ها نمیبودند . اگر موزه هانباشند .  
- موزه ها موزه ها می آیند موزه ها آمدند . نگذارید موزه هایبایند .  
موزه ها مرانا بود میکنند همه مارانا بود میکنند . موزه ها خوشه ها  
راکشند .

آوازی از بسیار دور میرسد :

- هنوز تب دارد ؟

آواز گریه آلودی میگوید ؟

- هاتب دارد .

آواز گریه آلود را میشناسم . آواز گریه آلود را از وقتی خودم را

شناختم ، شناختم .

کی تب دارد ؟ من تب دارم ؟ کسی چی میداند . حلقم خشک است .

- آب ... آب ... آ .. ب

کسی در دهانم آب میریزد . سرد است .

کنار چشمه نشسته ام . کنار تاکستان یک چشمه است . آب

کف آلود و سفید دارد . دستم را در آب چشمه فرو میبرم . تماس آب

سرد با پوست داغ دستم لذت بخش است . عمه ام صدا میکند :

- رویت را بشوی !

عمه ام درسایه درختی نشسته است . ماکا نهایش را دانه میدهد

سبذ کو چکی پر از تخمهای سپید در پهلویش است . ماکیانها متفکرانه

به تخمهایشان میبینند و دانه میچینند . ماکیانها میخندند . عمه ام

میخندد همه زنان عالم میخندند . دستم را باز در آب فرو میبرم و به

رویم میزنم . در رگهایم فرحتی میدود . آب معجزه میکند . معجزه

کجاست . موزه ها می آیند موزه ها خدایا معجزه پی . موزه های خون

آلود خوشه‌ها را پایمال میکنند خوشه‌های نارس زیر سنگینی موزه  
ها خفه میشوند. خوشه‌های نارس مینالند. تاکستان مینالند. تمام  
شب نالش خوشه‌ها رامیشنوم. تاکستان در سوگ خوشه‌ها  
شیون میکند. من شیون تاکستان رامیشنوم. من شیون میکنم. زنان  
عالم شیون میکنند. من شیون زنان عالم رامیشنوم.

آوازی میگوید:

—دسرش خورده؟

آواز گریه آلود میگوید:

—ها دسرش خورده.

چی در سرش خورده؟ دسرکی خورده؟ دسر من؟ دسر من  
چی خورده؟ سر من جدا از من است. سر من همیشه جدا از من  
بوده است. سرم رابه دیواری آویخته اند... سوی سرم میبینم  
به نظرم می آید که تر کپایش تلاش دارند از هم دور شوند. سرم به من  
میبیند. در چشمانم تما می وحشت عالم متراکم شده است. لبانم روی  
هم چسپیده اند. انگار لبانم را روی هم دوخته اند. من خاموشم. همه  
زنان عالم خاموش اند. از چشمانم قطره‌های بزرگ آب میچکند.

—آب آب.

کسی در حلقم آب میریزد. درده باران میبارد. باران ده را  
شستشو میدهد. بر گها رابراق میشوند. از تاکستان بوی خاک  
آب داده بلند میشود. ششهایم را از بوی خاک آب داده پر میکنم.  
از خوشه‌ها آب میچکد. باران خوشه‌ها را شستشو میدهد. خوشه  
ها میخندند. آواز خنده خوشه‌ها را میشنوم. آواز خنده بر گها  
را میشنوم. چی خوب است وقتی آدم آواز خنده خوشه‌ها  
رابشنود. وقتی آدم آواز خنده بر گها رابشنود. تاکها خوشه‌های  
خندان را در آغوش میفشارند و می خندند. به نظرم می آید که  
رشته‌یی من و تاکها رابه هم میپیوندند. من خنده تاک را میفهمم

## موزه‌ها در هدیان

من خنده تما می زنان عالم را می فهمم .  
عمه ام صدا میکند :  
- يك خوشه انگور بکن !

به تاك نزدیک میشوم . انگو رها هنوز نارس اند . تاكها خوشه های نارس را محکم محکم در آغوش گرفته اند . دستم را دراز میکنم ، دستم میلرزد ، خوشه در تاك محکم است . باید قوتی کرد و خوشه را جدا کرد . به نظر م می آید که تاك میلرزد . لرزش تاك را در خود م ، احساس میکنم . من میلرز م . زنان عالم میلرزند . لرزش زنان عالم را میفهمم . دستم مثل دست مرده‌یی می افتد . تاك خوشه های نارس را محکم در آغوش گرفته . خوشه ها همانند کوه دکانی خودشان را در آغوش شاخه های تاك مخفی کرده اند . من خوشه نارس را از تاك جدا کرده نمیتوانم . چی کسی جرئت این را دارد که خوشه نارس را از تاك جدا کند . من تاك را میفهمم ، من خوشه را میفهمم .

دست خالی باز میگردد م . عمه ام چادرش را روی عرقچینش جا به جا میکند . عمه ام میترسد که موهایش نمایان شوند . عمه ام در تما می عمرش موهایش را زیر عرقچینش مخفی کرده است . موهای سیاه عمه ام زیر عرقچین سپید شده اند . عمه ام میپرسد :

- انگور نکندی؟

- انگور نکندی؟

- نی . انگور ها نرسیده اند .

عمه ام باسپاسگزار ی لبخند میزند . رویش پر چین میشود . گذشت هر سال چینی در رویش به جا مانده است . روی عمه ام پراز چین است . وقتی میخندد این چینها عمیق تر میشوند . صدای کسی را میشنوم که می پرسد :

- چی وقت این طور شد؟

آواز گریه آلود پاسخ میدهد . آواز گریه آلود را میشناسم . آواز



## دست قابیل

گریه آلود را از وقتی خودم را شناختم، شنا ختم . آواز گریه آلود میگوید:  
- نماز شام .

عمه ام نماز میخواند . رو به روی قبله دست بسته ایستاده است .  
چادرش را دور سرش پیچیده است . لبان گللابی رنگش حرکت میکنند .  
عمه ام چیزی میخواند . من میدانم چی میخواند . عمه ام خم میشود .  
مینشیند . پیشانیاش را به زمین میساید . باز بر میخیزد . دست  
بسته میایستد . باز خم میشود می نشیند . پیشانیاش را به زمین می  
ساید باز بر میخیزد . یک بار . دو بارده بار . صد بار . میدانم . حسابش  
از پیشم می رود . روی دو زانو مینشیند دستانش را سوی آسمان  
بلند میکند . چیز هایی میخواند . چیز هایی میخواهد . میدانم . بعد  
مرغهایش را می بیند و میدمد گاوهایش را می بیند و میدمد .  
جهت گندمهایش را می بیند و میدمد ... جهت تاکستان را می بیند و  
میدمد .... هر چار جهت را جنوب را شرق را غرب را می بیند و میدمد .  
عمه ام لبخند میزند . از جایش بر میخیزد . اطمینان و آرا مش عظیم  
در رویش میشکفتد .

از من می پرسد :

- نماز نمیخوانی ؟

میگویم :

- نی

چیزی نمیگوید . سطل را از جوی پر آب میکند و سوی مرغهای  
رود . قدقد مرغها را میشنوم ، مرغها تشنه اند . قدقد شادی انگیز  
مرغها در تمام قلعه طنین می اندازد . در قدقد شادی انگیز مرغها  
گم میشوم . مرغها آب میخورند . تشنه ام ...  
- آب آب ...

کسی در دهانم آب میریزد . در ده آب روان است . عمه ام دست

## موزه‌ها در هدیان

وروش را میشود. پیراهن‌گذاری به تن میکند عرقچین بر اقتری روی سرش میگذارد. چادر پاکتری روی آن می اندازد. چادری فولادی رنگی را میپوشد. روبندش را پایین میکند. عمه ام رانمیشناسم. عمه ام به شبیحی فولادی رنگی مبدل میشود. عمه ام چیزی میگوید. گپش را نمی فهمم - از پشت رو بندش گپ میزند. به نظر من می آید که از پشت دیوار ضخیمی گپ میزند. زنان عالم از پشت دیوارهای ضخیمی گپ میزنند. از پشت چشمکهای چادریش اطرافش را میبیند. به نظر من می آید که عمه ام جهان را از پشت پنجره بی میبیند. از پشت پنجره جهان رنگ دیگر دارد. زنان عالم جهان را از پشت پنجره ها میبینند. همان طور که به عمه ام میبینم چشمکهای چادریش به نظر من بزرگ و بزرگتر میشوند. چشمکهای چادریش به میله های زندان مبدل میشوند. عمه ام از پشت میله های زندان گپ میزند. زنان عالم از پشت میله های زندان گپ میزنند. من از پشت میله های زندان گپ میزنم.

عمه ام آماده رفتن است. سبیدی پر از تخم مرغ در دست دارد. می

پرسم:

- کجامیروی؟

میگوید:

- به پرسش خدا.

میپرسم:

- خدا بیمار است؟

میخندد. خنده اش شرم آلو داست. عمه ام قصه میگوید. عمه ام

پسیار قصه یاد دارد:

- کسی پیش خدا رفت. خدا از او گله داشت. آن کس از خدا

برسید:

## دشت قاپیل

— چرا ؟

خدا گفت :

— پشت درت آمدم نام ندادی . بیمار شدم به عیاد تم نیامدی ...

آن کس به خدا گفت :

— تو پشت در من نیامدی ، تو بیمار نشدی .

خدا گفت :

— آن سایلی که درت رامیکوفت . من بودم . آن بیمار فقیر همسایه ات من بودم . عمه ام میخندد . از حویلی می برآید و میشنوم که تاکستان را ، گند مزارها را ، مرغهارا و گاوها را به خدا میسپارد ، وظیفه خدا خطیر است ، عمه ام با سبده کوچکی پر از تخم مرغ روی سرش به عیادت خدا میرود .

سر من کجاست ؟ سرم را بیسالیید سرم راموزه ها از تنم جدا کردند شاید هم سرم در ده مانده است . موزه ها موزه ها ، نگذارید موزه ها نزدیک شوند ، موزه ها نزدیک میشوند ... خدا یا معجزه بی موزه ها نزدیک میشوند .

آوازی میپرسد :

— چرا این طور شده ؟

آواز گریه آلود میگوید :

— ده را . شبی که ده بمبارد شد ، آنجا بود

شب است . نی شب نیست . سفیدی روز و سیاهی شب به هم آمیخته است . فضا دودی رنگ است . در آسمان دودی رنگ ستاره ها و مهتاب جا گرفته اند . بوی تاکستان . بوی انگورهای جوان ، بوی برگهای سبزدرون خانه را پر کرده اند . من کنار آسی نشسته ام . ششهایم را از این بوی پر میکنم . این بوی سرمستم میسازد ، این بوی را میشناسم ، وقتی این بوی به بینم میرسد ،

## موزه‌ها در هذیان

خودم را جزء تاستان ، جزء انگور های جوان ، جزء بر گهای سبز احساس میکنم . گیاهمیشوم . عمه ام کنار م نشسته است و با چراغ تیلی مصروف . در ده برق نیست . هنوز در ده برق را نمی شناسند . عمه ام از برق میترسد . چراغ دود میکند . رویم را میگردانم . چراغ اتا ق رانیمه روشن کرده است . روی رف کاسه ها اند . کاسه های چینی ، این کاسه ها راعمه ام از پدرش و پدرش از پدرش به ارث برده اند . عمه ام میگوید وقتی کاسه ها را مبیند پدرش رادر آنها مینماید . عمه ام کاسه ها رادوست دارد . چراغ تیلی به اتا ق حالتی اسرار آمیز میدهد ، یک گوشه اتا ق روشن ، یک گوشه اتا ق تاریک . من از تاریکی میترسم - عمه ام باز جای نمازش را کنار ی رو به قبله هموار میکند . نمازشا م را میخواند . سایه اش روی دیوار حرکت میکند . سایه مینشیند ، سایه میخیزد سایه باز مینشیند ، سایه دستانش رابلند میکند ، چیز های میخواند ، چیز هایی میخواهد . آرا مشی در چهره عمه ام میدود . این آرا مش کجاست؟ عمه ام جای نمازش را میگیرد و به اتا ق دیگر میرود . اتا قها بوی گل میدهند بوی گل سفید . همه اتا قهای ده بوی گل سفید میدهند . بر میخ دیوار یک آئینه آویزان است این آئینه شکل قلبی را دارد ، سوغات شهر است . از جایم بر میخیزم . آئینه را میگیرم کنار چراغ تیلی مینشینم و بر آئینه مینیم . خود را یک بار دیگر در آئینه مینیم . آئینه را دوست دارم . زنان عالم آئینه را دوست دارند . بر میخیزم آئینه را دوباره سر جایش می آویزم و به سکوت ده ، گوش میدهم . سکوت با بوی برگ های سبز به هم می آمیزد و این هر دو به آدم حالت بی وزنی میدهد . من وزن ندارم . پرواز می کنم . چی مو هبتیست پرواز کردن .

خاموشی ده می لرزد . صدا هایی از دور به گوش میرسد . عمه ام

جای نمازش در بغلش باز میگردد . می پرسم :  
- چیست ؟

چیزی نمیگوید . پاسخش در چشمانش هست . چشمانش از حدقه برآمده اند . آرامش چند لحظه قبل در چهره عمه ام نیست .  
صداها بلند تر میشو ند . صداها نزدیکتر میشوند . صدای فریاد است . فریاد ها بلند تر میشو ند کسی کمک میطلبد . کسانی کمک میطلبند . در ده هیاهوی برپاست . ایستاد میشو م . من میترسم . عمه ام میترسند . عمه ام در حویلی پایین میشود . من تنها میمانم . چراغ تیلی دود میکند چراغ تیلی آرامش چند لحظه قبل راندارد . شعله اش میلرزد . آینه روی دیوار شو رمیخورد ونوری در آن میلرزد . اتاق نیمه تاریک است . من در اتاق نیمه تاریک تنها مانده ام . به نظرم می آید که در هر تاریکی وسایه چیزی مخفی شده است و مرا تهدید میکند . صداها بلند تر میشو ند . عمه ام در آن سر حویلیست . اگر صدایش کنم نمیشنود . چشمهایم رامیبندم . شروع به دویدن میکنم . بوتهایم را کنار در فرا موش میکنم . پاهایم عریان اند . ترس و دهلیز گلی منما ك برودت را تا استخوانهای انتقال میدهند . صدای میشنوم از دندان های خود م است . الاشه هایم را محکم روی هم میفشارم . به حویلی پایین میشو م . از پلوانهای کوچک میگذرم . پاهایم در خاک نرم پلوانها فرو میرو ند . پاهایم از اراده من خارج اند . به نظرم می آید که کسی دیگری پاهایم را در خاک نرم پلوانها فرو میبرد و باز میکشد . آواز مهر آمیز مادر م را از دور ها میشنوم .  
- پاهایت راپت کن .

این آواز را هزار بار شنیده ام . بازو های لاغر مادر م را جستجو می کنم . بوی تنباکوی سوخته را می پالم ، مادر م بوی تنباکوی سوخته میدهد .

## موزه‌ها در هدیان

پا هایت راپت کن!

پاهایم همچنان در خاک نرم و نمناک پلوانها فرو میروند. احتیاط میکنم کردی را زیر پانکنم. بوته‌یی را نشکنم. چقدر کلان است این حویلی. به عمه ام میرسم. بازویش را میگیرم. نعره هابلند و بلندتر میشوند. صداهای عجیبی می‌شنوم. انگار چیزی یا چیزهایی منفجر میشوند. زمین میلرزد. خودم رابه عمه ام میچسبم. چقدر لاغر است عمه ام. احساس میکنم که استخوانهایش میلرزند. میگوید: رسول... رسول...

رسول نام پسرش است. رسول بیرون از خانه است. عمه ام منتظر رسول است. عمه ام میخواهد در حویلی راباز کند. برود بیرون و رسولش را پیدا کند. من محکمش میگیرم. من تنها میتروسم. عمه ام میدویدسوی بام. من هم تلاش میکنم به بام بالا شوم. از زینت‌ها میافتم. پاهایم از من اطاغت نمیکنند.

رسول کجاست؟

عمه ام فریاد میزند. فریادش بانعره های دیگران می آمیزد. می افتم و پیش میروم بالا میروم به بام میرسم. ده روشن شده است. شعله های شومی ده را روشن کرده است. ده آتش گرفته است. تا کستان تاراج شده است. روی تاکهای تاکستان موترها چون حیوانات عظیم و غول پیکری باخشم ناله میکنند. تاکستان شیون میکند. انگورها، انگورها زیر عراده های موترها آب میشوند و در حلق خشک زمین فرو میروند. تا کجا درسوگ خوشه های شان شیون میکنند. من شیون تاکهارا می شنوم. شیون تاکها با آواز موترها می آمیزند. عمه ام سرهرجنبده یی را که در نزدیکی خانه اش می بیند فریاد میزند. بار اول است که فریاد عمه ام رامیشنوم:

رسول... رسول...



آوازش میان آوازهای تکان دهنده و شیون تاکستان تکه تکه میشود. تالب بام میروم. پاهایم میلرزند. صدای لرزش پاهایم را میشنوم. بوی باروت نفس آدم را تنگ میکند. ده رابوی باروت گرفته. من این بوی شوم رامی شناسم. از شامت این بوی می ترسم. لرزه ام دوچندان میشود. تما می اندام هایم از تسلط من خارج شده اند. بوی باروت خفه ام میکند. بوی باروت زنان عالم را خفه میکند.

عمه ام از بام پایین میشود. پشت در حویلی میایستد. از لای دروازه بیرون را میبیند. رسول میگوید و با مشت به سینه اش میکوبد. یک بار فریاد میزند:

موزه ها ... موزه ها ... خدایاموزه ها

عمه ام راتیله میکنم. از درز دروازه بیرون را میبینم. موزه ها را میبینم که پیش می آیند. بیشتر می آیند. نزدیک میشودند. نزدیکتر میشوند. کلانتر میشوند باز هم کلانتر میشوند. پشت در خشک میشودم. موزه ها پشت در میرسند. موزه ها آلوده به خون اند. موزه ها آلوده به انگورهای سبز اند. عمه ام راتیله میکند از درز دروازه بیرون را می بیند. نمیدانم چگونگی عمه ام خون رسول را که روی موزه ها خشک شده است میشناسد که به سینه اش میزند و سینه اش را می خراشد و فریاد میزند.

رسول ... رسول ... رسول ... را کشتند ... کشتند.

پشت در می افتد. درتکان می خورد. در را از پشت فشار میدهند. من به تنهایی در را محکم گرفته ام که باز نشود. دروازه تکان می خورد دروازه به زانو در می آید. با وحشت میبینم که دروازه از چو-کات کنده میشود. در بسته از چوکات جدا میشود. فشار زیاد است. دستان من ناتوان اند. دستان من همیشه ناتوان بوده اند. دستان ناتوان به هیچ دردی نمی خورند. دروازه با آواز وحشتناکی



## موزه‌ها در هذیان

میا فتد. آواز و حشتناك افتا دن درواز ه انعكاس رعب آور ی دارد . به نظر م می آید كه این آواز آواز شكستن درواز ه در تما می ده تمامی اقلیم و تمامی كاینات را تكان میدهد . من کنار دروازه شكسته میمانم . می نشینم . چی دردناك است کنار در واژه شكسته یی نشستن . عمه ام یا خواب است یا مرده است . من کنار این در واژه شكسته تما می خفت و شرم عالم راروی شانه هایم احساس میکنم . دروازه شكسته است . موزه های خون آلود درون حویلی می آیند من سر افگند ه و لرزان موزه ها را وزمین را میبینم . از موزه ها خون میچكد . خون رسول را میشناسم . خون تما می رسولها را میشناسم . شیره انگور های نورس را میشناسم شیره گند مها را میشناسم . تا چشم کار میکند موزه هست و موزه هست همه شان خون آلود اند ، شیر ه اندود اند . احساس سنگینی عجیبی میکنم . به نظر م می آید كه تمامی وزن زمین روی شانه های من است . پاهایم تاب وزنم راندارند . به دیوار تکیه میدهم سرم به دوران میافتند . خوابم یا بیدار ، نمیدانم . عمه ام را میبینم كه کنار گاو سپیدش ایستاده است . بادیه مسیش را زبر بغل دارد . گاورا بادستانش نوازش میکند . گاو نمی خندد . . . گاو دندانهایش ، را به عمه ام نشان میدهد . شاخهای تیزش را به عمه ام نشان میدهد . عمه ام بادیه مسیش را زیر پستان گاو میگیرد . صدای غرغری بگوشم میرسد . صدای آشنا ودلا- نگیز شیر كه در بادیه میریزد . يك بار عمه ام ایستاد میشود . باریك و باریكتر میشود . چهره اش وحشتناك میشود . بادیه را روی زمین میگذارد . با دو دستش برسرش میزند . به بادیه میبینم . بادیه پر از خون است ، گاو به جای شیر ، خون داده . می بینم كه از پستان گاو خون می چكد . موهای خاكستری عمه ام باد باد میشوند . عرقچینش پیش پایش می افتد . عمه ام با مشت هایش به سرش می زند . می بینم كه تما می زنان ده شیون میکنند . و پشت در حویلی

می آیند . مو های همه شان خاکستری اند . همه شان به طور وحشتناکی باریک شده اند . همه شان باذیه مسی رازیر بغل دارند . در بادیه های شان به جای شیرخون است ، گاو های شان به جای شیر خون داده اند . همه شان می گیرند . یک بار می بینم که گاو عمه ام ، میگیرد . تما می گاو هامیگیرند . من هم میگیریم ، زنان عالم میگیرند . من آواز گریه شان را میشنوم .

آواز گریه آلود میگوید :

از سرش بسیار خون آمد .

تا کستان رابه جای آب خون داده اند . در تاکها به جای خوشه های سبز ، اعضای آدمی آویزانند . دست ، پای ، سر آدمی ... به جای بوی بر گهای سبز بوی خون گندیده به بینم میرسد . فریاد میزنم . میخواهم تما می ، عالم را گواه بطلبم . فریاد از گلویم خارج نمیشود .

کنار دروازه شکسته ایستاده ام . می لرزم . عمه ام نیست . فریاد می

زنم :

عمه ... عمه ... عمه ...

کسی جواب نمیدهد . حویلی زیر ضربت موزه ها ویران شده است . پلوانها هموار شده اند . ریشه های گیاه ها از خاک بیرون شده اند . سوی اتاقها میدوم . هر چه دروازه هست . شکسته . ویران شده . موزه ها شکسته اند . موزه ها ویران کرده اند . موزه ها در جستجوی چی هستند ؟ جستجوی کی هستند ؟ در جستجوی رسول ، در جستجوی رسولها ، تنها آینه سر جایش است . سوی آینه میدوم آینه هم از وسط شکسته است . در آینه می بینم . وحشتناک است من شبیه عمه ام شده ام . شبیه زنانی که در خواب و بیداری دیده ام شده ام بسیار باریک شده ام . چهره ام و وحشتناک شده است .

## موزه‌ها در هذیان

در يك شب چندین صدسال پیرشده ام . موهایم سپید شده اند دور  
چشمانم چینهای بیشمار ی پیچ و تاب خورده اند . پوستم مثل پارچه  
چرمی شده است که سالها در آفتاب در باد و باران گذاشته شده باشد  
و همه اینها را با خونسردی زن چندین هزار ساله میبینم و آینه را  
دور میاندازم . موزه ها، موزه ها ...

آوازی میگوید :

رسول راهم نیافتند ...

رسول ، رسول ، یاد رسول ، چون رویای دلانگیزی در دلم میخزد  
عمه ام چی شد . رسول گفت و جان داد . نمیدانم . رسول کجا ست .  
پیوند من با رسول عوض شده است . عمه ام من میشود . من عمه ام  
میشوم . یاد رسول دیوانه ام می کند . یاد پسر م دیوانه ام میکند .  
ازنگاه رسول مهربانی میتراود . مهربانی میریزد . عمه ام هر وقت به  
رسول میبیند پشت دستش خیر میشود و یا ناخن به چوبی میزند و  
زیر لبش چیزی میخواند و سوئی رسول میدمد . من میروم رسول را  
می پالم . رسول را پیدا میکنم ، من بر میخیزم .

آواز بمی میگوید :

محکمش بگیرید ... بسته اش کنید ... تشنجات عصبی ...

آواز گریه آلود میگوید :

خدایا ... خدایا ...

من در جستجوی خداستم . من خدا را میپالم . رهایم کنید .

آواز بمی میگوید :

تنفسش دشوار شده .

خفه میشود م . بوی باروت خفه ام میکند . بوی خون خفه ام میکند .  
ده دیگری بوی سبزه و خوشه های نورسیده نمیدهد . تاکستان شیون  
میکند . من شیون تاکستان را شیون هر تاک را میشنوم . موزه  
ها خوشه هارا پایمال کرده اند . تاکهای جوان و سبز خالی از خوشه

## دشت قابیل

شده اند . من شیون شان را می شنوم . من شیون شان را میفهمم  
بوی باروت ، بوی باروت ، من شومی این بوی را میدانم . بوی  
باروت خفه ام میکند . خفه میشوم .  
آواز گریه آلود میگوید :

- شکر که شهر آوردنش

از ده میگریزم . شهر میروم ، جز دو پایم چیزی دیگری نیست که  
مرا به شهر ببرد . راه شهر کجاست ؟ راه شهر است . دوطرف  
خانه ها اند . خانه ها ویران اند . این جا و آن جا پاپوشهای کوچک  
میبینم . به یاد پایهای کوچک میافتم . به یاد آدمهای کوچک  
میافتم . میخواهم تما می پاپوشهای کوچک را در آغوش گیرم . میخواهم  
به ماکیان عظیمی مبدل شوم و تمامی آدم های کوچک رازیر دوبالم جای  
دهم . کنار پاپوشهای کوچک می نشینم و مانند زنان چندین هزار  
ساله شیون میکنم . بر میخیزم . پاپوشها را جمع میکنم . هر چی  
پاپوش می یابم در دامنم میگذارم .

پاپوش ها هنوز گرم اند . من گرمی شان را احساس میکنم .  
به دروازه شهر میرسم . دروازه شکسته است . هر چی دروازه  
است شکسته است . همه دروازه ها شکسته اند . از دروازه های  
شکسته میگذرم . شهر خالیست . بوی باروت و بوی خون شهر را هم  
اشغال کرده اند من این بوی را می شناسم ، این جا و آن جا کو دکان  
شهر را می بینم . به کودکان نزدیک میشوم میخواهم نشان دیگران را از  
کودکان بپرسم .

از وحشت بر جای خشک می شوم . کودکان هم موزه به پا  
کرده اند . موزه های کلان کلان ، موزه های آلوده به کمرهای شان  
دشنه هایی آویخته اند . چشمانشان سبز شده اند . زرد شده اند  
آبی شده اند ، موزه ها از موزه هامیترسم . خدای من . بر جایم  
می خشکم . از رفتار میمانم و پاپوشهای کوچک و گرم را با حسرت

## موزه‌ها در هذیان

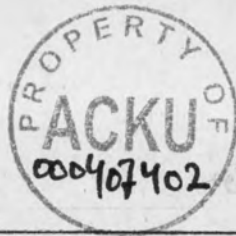
در آغوش میفشرم . دلم میگیرید . خودم میگیریم . اشک از تما می  
مسامات پوستم تراوش میکند . کودکان دورم جمع میشوند و با  
تمسخر به من می بینند . کودکان شهر با بوی خون و باروت عادت  
کرده اند .

آواز گریه آلود میپرسد : بولسی بولسی بولسی بولسی بولسی بولسی

چشمانش خواهند دید .

چشمان کی چشمان من ، من در چشمان سبز زرد و آبی کودکان  
شهر خیره میخورم ، هیچ چیزی در این چشمان نمیخوانم . چشمان  
شان به پارچه های سنگین مبدل شده اند . انگار این چشمان  
تعلق شان را به بشر از یاد برده اند . کودکان شهر با تمسخر به  
من می بینند و با انگشتان کوچک شان تیوی تیزی تیغه های  
شان را امتحان میکنند . نگاه من به موزه های شان میخ شده  
است . به موزه های آلوده به خون من شو می این موزه هارا میشناسم .  
این موزه ها رسول را از من گرفتند . رسول ها را از من  
گرفتند . چشمانم را میبندم و قصه ده را به کودکان شهر میگویم . قصه  
سبزی تاکستان را میگویم . قصه خورشید های نورس را میگویم . قصه عطر  
گاو های خندان را میگویم . قصه شام ده را میگویم . قصه عطر  
خورشید هارا میگویم . قصه تاکها خورشید ها را میگویم . قصه تاکهای  
بار دار را میگویم . کودکان شهر این قصه هارا نمی شنوند .  
دیوار و دیوار ها این کودکان را از این قصه ها جدا کرده اند . و همان  
طور که با تمسخر به من چشم دوخته اند . یک دست را به کمر  
میگیرند و با دست دیگر تیوی تیغه های دشنه های شان را امتحان  
میکنند و شاید هم به سینه های می اندیشند که در آنها جای شان  
خواهند داد و موزه های کلان و آلوده شان را با خودنمایی تکان  
میدهند .

آواز گریه آلود میگوید :



دشت قابیل

میترسد . ازیک چیزی میترسد .  
میترسم . من میترسم . من از این کودکان که موزه های کلان کلان  
و آلوده را خوش خوش کنان از دنبال خود میکشند . میترسم . من از این  
اشیا ی جنگی که دلهای شان با جا دو ی جاه طلبی سنگ شده اند و  
دود و خون و کینه راه برای رخنه کردن در آنها نگذاشته اند میترسم  
از این همه انفجار و اصطکاک تیغه ها میترسم .

آواز گریه آلود میگوید :

— جنازه های دیگر را هم آوردند ...

کدام جنازه را جنازه من را ... کودکان شهر را میبینم موزه های  
کلان کلان و آلوده به پا کرده اند . دشنه های بران به کمر بسته اند  
در تکبیر نما ز های جنازه های می گویند و می رقصند .  
من از این رقص میترسیم . از رقص موزه ها میترسم . من شو می این  
رقص را میفهمم ... موزه ها .... موزه ها ... موزه ها مارا نابود می  
کنند .

آواز بم میگوید :

— هذیان میگوید ... دیر یست هذیان میگوید .

آواز گریه آلود میپرسد .

— امید ی هست ؟ خدایا امید ی هست ؟ خدایا معجزه یی !

پایان

سال ۱۳۶۶



از همین نویسنده ؛  
- شرنک شرنک رنگها چاپ شده ،  
- در کشوری دیگر (چاپ شده)

انتشارات وزارت اطلاعات و کلتور ج.ا.  
مطبوعه دولتی

